

# آتش در جنگل ...

www.KetabFarsi.com

رضا - مرزبان

هنگام خواندن، نادرست‌ها را درست کنید :

صفحه	سطر	درست
پ	۵	۱۹۹۸
۴۳	۱۷	بتافت
۴۴	۶	که (حذف شود)
۴۴	۲۱	به پسر
۸۴	۲	سر (حذف شود)
۱۲۷		۱۲۶
(ممکن است در صحافی ۱۲۷ / ۱۲۸ و ۱۸۷ / ۱۸۸ جا به جا شده باشد)		
۱۲۹	۱	بیضه
۱۸۱	۳	دیپلمه
۱۹۰	۷	جنگل
۱۹۹	۱۲	داشت قرار دیگری را پیام
۲۷۵	۲۲	، دانسته به بیراهه راند
۲۷۹	۲	جاذبه
۲۸۰	۱۲	رفق
۲۸۱	۱	سینه زنان
۲۸۲	۹	هم (حذف شود)
۲۸۶	۱۹	و (جای وز)
۲۸۸	۱۷	شیخ، شه، ارباب (بعد از سطر ۱۸ : * *)

حادثه در

جنگل

مازندران

پیش از آن که کتاب را برای خواندن باز کنید، بهتر است بدانید این سرگذشت ولره خود چه سرگذشتی دارد. و هنگامی که با داستان آن آشنا شدید، دوری خواهید کرد که حادثه در جنگل مازندران، برای کتاب اسم بی مسمایی است.

لصاً روزی که اسم انتخاب شد بی مسمما نبود و به رستی از حادثه بی حکایت می کرد که در جنگل مازندران اتفاق افتاد و محور طنزی گزنده از روابط طبقاتی و روال زندگی دوران شاه بود؛ و اگر زبان موزون برای آن انتخاب شد به خاطر پیوند عاطفی «منوچهر محجوبی» صاحب آهنگر، با چلنگر «فرشته» بود که «بوتراب جلی» آن جا چند منظومه بلند از جمله کتاب برلهم را ساخت. «محجوبی» در آهنگر از هرجهت به سنت های فراموش شده طنز چلنگر نظر داشت و می خواست این کار را هم دنبال کند.

**(گریه نامه)** اولین آزمایش من بود: گزارش گونه بی از کودتای ۲۸ مرداد تا سال های اول انقلاب، آمیخته با خبر های سانسور شده و وقایع نا نوشته آن روزگار. (سال ها بعد انتشارات توکا در کالیفرنیا گریه نامه را جدا چاپ کرد) حادثه در جنگل مازندران بافت داستانی واقع گرا داشت و هماهنگ با شماره های آهنگر ساخته می شد و دیرک داستان، جنایتی بود که در جنگل رخ داد: آغاز قصه ورود آخوندی از قم به ده بود با حمایت «زباب» در آستانه اصلاحات لرضی، و پایان آن، کوچ دهقان «مزاحم» از ده. خمیر مایه وقایع داستان نیز خبر های سانسور شده آن دوران بود و تصویری روشن و زنده از وضع روستاها و رسم «انقلاب سفید» شاه به دست می داد.

در آستانه پایان منظومه، حافظه روزنامه نویسی من - که هنوز تازه و تپاننده از وقایع پیش و پس از انقلاب بود، اجازه نداد چهره های ساخته شده در داستان را همان جا رها سازم. و خواستم داستان را به امید نقل هرچه بیشتر وقایع ناگفته و نانوشته آن روزگاران دنبال کنم. ولی آهنگر در کشمکش های سیاسی ناشی از تب «آبله مرغان» چپ دیگر منتشر نشد و سرگذشت هم ناتمام ماند...

سالی بعد از خاموشی «محبوبی»، یک روز پست پاکت بزرگی از انگلیس آورد. پاکتی حاوی نوشته های چاپ شده و چاپ نشده من از نظم و نشر، که در آرشیو آهنگر جمع شده بود. پاکت را «دکتر آجودانی» از سر همانند دلری و دوستی فرستاده بود.

«امید» که به پاریس آمد با داستان آشنا شد و به جدی شوخی آمیز، مرا قهرمان پرداختن کارهای ناتمام نامید و فهرستی بلند از گذشته های دور شمرد و پیش رویم گرفت. او که رفت و به جاودانگی پیوست، تکانی خوردم؛ از جمله به سراغ منظومه حادثه در جنگل مازندران رفتم و خواستم وقایع رازنجیره ولر و تاریخی دنبال کنم؛ دریافتم گزندگی غربت کارگر اقتاده است و آرشیوی که در حافظه داشتم و می پنداشتم تا هستم دست زمانه از دامنش کوتاه است، در غبار گم شده، و تنها شمای وقایع را می بینم.

فصل ۱۷ که ساخته شد، دیگر حادثه در جنگل مازندران نبود، حماسه یک نسل به میان آمده بود، نسلی که با گذشتن از خویش، جامعه را که سنگ شده بود، پی در پی تکان داد و از انجماد رها نید. فاصله زمانی نیز بر خط داستانی روایت اثر گذاشته بود.

لما، آن زمان آنچه گرد آگرد من می گذشت، رنگی از حقارت و خیانت داشت. و شور و حال روایت حماسه را که باید به اثر گرمی می بخشید، در من خاموش کرد. سکوت آمد و فراموشی هم پای آن و بار دیگر سال ها دلستان ناگفته رها شد.

تازه از لسو برگشته بودم : ۴ ژوئن ۱۹۸۸ که بیماری، بی خبر رسید و چند روز بعد مرا روی تخت عمل بیمارستان کشاند. ژوئیه به خانه باز گشتم، سرریز از ملال و ناآرامی و شب زنده داری جان کاه، که در نخستین شب ها با «بث و شکولی تب آلود» مسوزون هم راه بود تا از ملانکولی و نازک دلی درآمدم و دو باره خودم را باز یافتم. و دفتر بسته و رها شده در غبار را پیش کشیدم و این بار آن را جز اندک مدتی نیستم تا به پایان بردم.

ناگفته پیداست که باز هم فاصله زمانی در روال کار بی اثر نمانده است و با آن که روایت از توفان وقایع و حوادث، جدا نیست؛ دیگر بیسان روزشمار و دقیق سرکشی های توفان نمی تواند به شمار آید و نقش خیال در پرداخت وقایع بیشتر است.

این گونه یک روایت طنز و دلستانی با عبور از سه مرحله، به روایتی از دو نسل و تصویری از یک انقلاب، در میان دو ضد انقلاب، «انقلاب سفید شاه» و «انقلاب سیاه امام» تبدیل شد. روایتی که بافتی از زمان واقع گرا و اجتماعی دارد، با تصویری سمبولیک از زمانی که بر مردم ما و سرزمین ما گذشته است و می گذرد. درعین حال صیغه تاریخی آن

کم رنگ نیست و می تواند الهام بخش و دست مایه کاری سینمایی برلی کارگردانی باشد که شور و شوق کار اجتماعی در نگاهش می جوشد. تیپ ها، صف بندی ها، گرایش ها،... و اگر داستان در مازندران می ایستد ژ آنجاست که آخرین حماسه تلخ را تا من در ایران بودم، نسل پر شور لقلاب، آنجا آفرید.

### اما آنچه خواننده روایت باید بداند:

\* روایت، در بخش اول چهره های خود را جای چهره های روی دلا های واقعی نشانده است و هنگام چاپ در آهنگر، هر جا لازم دیده درپای صفحه، ژ روی دلا واقعی یاد کرده، اما در متن حاضر، دیگر آن حاشیه ها نیست چون دوری ژ ایرلن و گم شدن در دشواری های غربت، رلا حافظه را بر روی زمان و مورد وقایع بسته است. و در بخش های دوم و سوم، اغلب تصویر کلی وقایع در سایه، با باریک شدن در صحنه آرایبی وقایع، ترسیم شده است. و نقش خیال در آنها بیشتر است.

\* در روایت، جهان بینی و نگرش حرفه یی من فارغ از هر نوع تعلق سازمانی و گروهی حضور دلرد و دلوری ها حاصل مهر و کین شخصی نیست، محصول درک من ژ زمانه است. من، جامعه را طبقاتی می بینم و روایتی هم که ژ زمانه دارم، طبقاتی است، آزادی و ایمنی را در چنین جامعه یی، بی حضور آگاه و نقش فعال توده ها، در تشخیص حقوق خود و در کار دلاره خویش، آرمانی گم شده می دهم.

\* «نا رضا» نام مستعاری بود که در آهنگر به من داده شد و بعد ها، پاره یی از نوشته ها و منظومه هایم که صیغه آهنگری دلشت به همین

نام منتشر شده است.

\* آتشی که در پایان روایت نماد ولر در جنگل زیانه می کشد، آن  
لسم با مسماست که باید بر تارک کتاب می نشست. آتشی که در ایران  
زیانه می کشد و آینده را تصویر می کند. ولی جای (آتش  
در جنگل)، نام (حادثه در جنگل سازندران) هم برای تازه کردن  
یاد آهنگر و محجویی، همچنان بر تارک کتاب مانده است.

تا شما این طنز ترژدی شدهء تاریخی را چگونه دریابید...

رضا - مرزبان (پاریس)

www.KetabFarsi.com



## ۱ - هدیه ارباب

تازه تر از ماه نو آسمان  
دهکده یی بود به مازندران  
خاکش یکسر چمن و لاله بود  
بام و درش از گل پیدا نبود  
چرخ زنان از وسطش جویبار  
در تب پیوستن دریا کنار  
یک طرفش دریا گسترده بود  
یک طرفش جنگل سرخ و کبود  
صبح، سحرخیز تر از آفتاب  
مرد و زنش در طلب نان و آب  
گرم نشا بودند یا کار چای  
یا رمه را بردن بهر چرای  
شام، که تاریکی پر می گشود  
دریاشان، منتظر حمله بود  
جنگل اگرچند چراگاه بود  
که به شکاریش نهان راه بود  
روز و شبان این ده مردمکده  
در نظر رهرو غفلت زده  
بود پر از نغمه کار و شتاب  
موقع بیداری و هنگام خواب  
لیک پس پرده این شور و گشت  
رسم همان بود و همان می گذشت

کز عرب و ترك و مغول و تتر  
بود چو میراث کهن، یادگار  
مرد و زنش، یابوی عصار ده  
در تعب روز و شب کار ده  
قسمتشان، خستگی کار بود  
حاصلشان، بهره عصار بود  
آنچه که می ماند از او "کُنْجُلَه"  
بود بسی گفتار آنجا یله .  
مالك ده تاجری از شهر دور  
صاحب صرافى و صدها کرور  
شاید زنجانی و شاید قمی  
شاید سمنانی یا ازگمی !  
لیک به تهران در کاشانه داشت  
خانه نه، بل قصری شاهانه داشت  
حاجی پارسی لندن گزین  
مزرعه دار کالیفرنی نشین،  
با امرا ، شب سر میز قمار  
با "علما" ، روز مشیر و مشار  
تجربه ها داشت که : بی چون و چند  
دولت و دین، خادم سرمایه اند  
همچو دو اراده، موازای هم  
بارکش گاری هر محتشم .  
دولت و دین ، هردو قرین همنند  
باهم اگر هستند، مستحکمند  
گر نبود دولت، تیره ست دین  
گر نبود دین، نشود راست، این

الغرض، این مالک دانای راز،  
 در ده خود نیز به دین گشت باز  
 خواست زقم، کز پی تبلیغ دین  
 گردد زی دهکده، شیخی گزین .  
 کرد "قم" از مدرسه "خان" گسیل  
 شیخ تقی بن "اکبرسبیل"  
 شیخ تقی، شیخ چهل ساله بود  
 مدرسه از جهلش، در ناله بود  
 سال فزون بودش از چارده  
 کز ده خود کرد به قم عزم ره  
 در "کمره" کرد ره خانه گم  
 آمد تا "مدرسه خان" قم  
 باقی آن، تا که چهل ساله گشت  
 با "ضرب زید عمرواً" گذشت  
 لیک ندانست سرانجام کار  
 "عمرو" چرا کرد کتک زهر مار  
 بیست و شش سال پراز وسوسه  
 عمر هدر کردن در مدرسه،  
 گرچه نداد اجرش، از "صرف میر"  
 کردش در جهل و خرافه، دلیر  
 در کنف حجره که مأوا گزید  
 هرچه فساد است در آنجا، مزید  
 فقر، که بود اول، همزاد او  
 عاقبت الامر شد استاد او  
 در حرم و صحن و شبستان، مدام  
 شیخ تقی داشت خرامان، مقام

مسأله گو بود و تنی گرم داشت  
- صیغه اگر بود - چه شام و چه چاشت  
داشت به دل حسرتی از سالها :  
- کی شود از حجره ذلت ، رها  
چون دگران ، راه به جایی برد  
نان "نماینده آقا" خورد  
شیخ شود، پیشنمازی کند  
مالی اگر، دست درازی کند  
خاصه که چون قامت بر می فراشت  
هیچ از آنهای دگر، کم نداشت  
" مدرس قم " تخمی دو زرده کرد  
آرزوی شیخ برآورده کرد .  
اکنون، می رفت به مازندران  
شیخ تقی، خرم و چغ چغ کنان  
دید - چو می رفت - به چشم خیال  
در " کمره " مکتب آسخ جمال  
شیخ، برایش چقدر رنج برد  
هی به سر او زد و هی غصه خورد  
" الف دو زبر اند " به او یاد داد  
" ب دو زبر " بند به پایش نهاد  
دادش تعلیم، به دوز و کلک  
فحش نشد، ضربه چوب و فلک  
لیک نکرد از او، قطع امید  
تا که به " الحمد و اعوذین " رسید  
هفته و مه رفت و دوسالی گذشت  
تا تقی " ابجد " را از حفظ گشت

سوره " یاسین " را " آسخ جمال "  
داد به او یاد پس از هفت سال  
مکتب ده، عاقبتی خوش نداشت  
چرخ و فلک، او را تنها گذاشت  
بر اثر خدعه " حاجی جلیل "  
گشت فنا هستی " اکبرسبیل "  
شوهر، شد یاغی و زن، سل گرفت  
گوشه گورستان، منزل گرفت  
چاره کنان، او را " آسخ جمال "  
از " کمره " داد به قم انتقال  
لطف خداوندی شد یار او  
فیض خدا، روشنی کار او

\* \*

شیخ تقی، جوف اتوبوس بود  
راه اتوبوس، به چالوس بود  
منظر چالوس بهشت آستان  
بود دل انگیز تر از پرنیان  
سبز، همه دشت و همه همیشه بود  
دریا، آرام در اندیشه بود  
خورشید، از گوشگك آسمان  
چشمک می زد به زمین و زمان !  
آبر، گریزنده چالاک بود  
گوهری شیفته خاک بود .  
شیخ تقی فارغ ازین جلوه ها  
دامن دل داده به دست دعا

زمزمه می کرد که : " یارب، کرم !  
عبد گنهکار و مذنب منم .  
همچو محمد، به چهل سالگی  
راهبرم باش ز آوارگی .."  
گرم دعا بود و مناجات بود  
شوهر زد داد که : " آشیخ، زود !"  
شیخ که دانست به مقصد رسید  
شور مناجاتش از سر پیرید  
از اتوبوس، روی به صحرا گذاشت  
با چمدان، روی زمین پا گذاشت  
فارغ از آن نالش و بیچارگی  
اندکی استاد به نظارگی  
قامت افراخته، گلدسته وار  
ریش سیه، تویی، گرد عذار  
بر سر، عمامه چرکین ، سفید،  
روی کتف، تیره عبا ، خورده بید،  
رنگ، مسی ، ابرو، پاچه بُزی  
کاسه خون، دیده اش از قرمزی  
بینی، منقاری، لبها، کلفت  
دست، دراز آهنگ، پنجه، زمخت،  
کفش که در پای، چو یک قبر جا  
دیده بد دور ازین کفش و پا  
تلخ تر از هیأت او، هیچکس،  
شیخ چنین، کار خمین است و بس !  
رفت در اندیشه، به ده چون شود  
با دگران، یا که به تنها رود

پشت سرش کافه ده باز بود  
 قهوه چی از دور سلامی نمود  
 شیخ گرفت آن را چون فال نیک  
 رفت جلو، در پی احوال نیک  
 حسن تصادف، گره او گشود  
 حاجت اندیشه، دیگر نبود،  
 رفت خبر در همه دهکده :  
 آمده آخوندی از قم به ده  
 تا دهد آموزش دین مبین  
 مسأله ها گوید از آیین دین  
 درس طهارت دهد و شست و شو  
 رفع کند شبهه غسل و وضو  
 پاک و نجس را هم از راه دین  
 گوید و تعلیم دهد آن و این  
 رفع کند شك نماز از حواس  
 بهر زنان - مشکل حیض و نفاس  
 یاد دهد مخرجه " ظا " و " ضاد "  
 تا نشود گمراهگی ، سایه زاد  
 هر که قرائت ننماید درست  
 پایه دینش بود از ریشه سست  
 از همه سو، جمع شدند اهل ده  
 بابت غفلت ، همه خجلت زده  
 پیر زنان هم متنبه شدند  
 شرم زده خدمت شیخ آمدند  
 اهل ده از روی کمال نیاز  
 کرد در عشرت، بر شیخ باز

شیخ شد از اول مهمان ده  
رفت هم از راه، سرِ خوان ده  
از شب اول که شد اوضاع، ساز  
شیخ، بپا کرد بساط نماز  
رسم وضو را به نمایش کشید  
تا عمل " مسح سرو پا " رسید  
دیده و آموخته، آورد یاد  
گفت اقامه، به نماز ایستاد  
پشت سرش کرد جماعت قیام  
آخر صف بودند زنها تمام.  
بعد تشهد، به صدای رسا  
کرد به سلطان مسلمان، دعا  
بعد، سرِ مسأله را کرد باز  
مسأله ها گفت ز غسل و نماز

\* \*

شد سپری از پی هم هفته ها  
گشت تلافی همه رفته ها  
مردم، از رونق اوهام خوش  
شیخ تقی، از هوس خام خوش  
بود در آن دهکده ملای فرد  
" مدرسه " را پاک فراموش کرد  
انس گرفتند به او، اهل ده  
انس، که با گرگ بگیرد رمه .



## ۲ - فرانش اول شیخ

گشت چو يك هفته بر این سرگذشت  
بال و پر شیخ تقی، باز گشت  
پرسه زنان، هر جا، سر می کشید  
سر همه جا، بهر خبر می کشید  
مردم ده را همه، يك يك شناخت  
موضع هر يك را، در ذهن، ساخت  
" سید نبی " مرد کشاورز بود  
يك گهی صید، به آن می فزود  
" حاج نجف " مرغ و دو سر گاو داشت  
گاه به جنگل، تله یی می گذاشت  
" پنجه علی " مرد خطر پیشه بود  
گاه به دریا در، گه بیشه، بود  
در دل دریا، همه با موج، خیز  
در ساحل، با گارد، ستیز و گریز  
احمد و محمود و محرمعلی  
کاظم و کلقاسم . میرزا ولی  
از همه کس وز همه جا بی خبر  
با صد و پنجاه فقیرِ دگر  
کارگر ساده ارباب ده  
گاه پی مزرعه، گاهی رمه  
حاجی حج رفته دوتا داشت ده  
وان دو به هم محرم و باهم شده

کرده قوی رشته پیوندشان  
حلقه پیوند دو فرزندشان  
" حاج قلی " صاحب يك دکه بود  
کاسبی دکه او، سکه بود  
" حاج ولی " بود به ده کدخدا  
از طرف مالک و ژاندارم ها  
کافه، که در سینه کش جاده بود  
حاجی، آنرا به پسر داده بود  
در عوض مرغ و خروس ودواب  
بود زن و کودک ده، بی حساب  
مرد، که در بارکشی، فرد بود  
زن، همه جا، بار کش مرد بود  
مرد جوانی که کفی نان نداشت  
بین دو زن، سر به زمین می گذاشت  
صبح، که می رفت به " شالی نشا "  
مرد، جلو بود و دو زن، در قفا  
با همه انبوهی زنها که داشت  
جز دو سه تابپوه زن، آنجا نداشت

\* \*

شیخ، شب اول، هنگام خواب  
پیشتر از رفتن در رختخواب  
تا شود از وسوسه شك رها  
کرد سؤال از پسر کدخدا  
دیو هوی، شب که رهش می زند  
صبح، کجا غسل جنابت کند ؟

داد نشانش ، که : درین پیشته سر  
چشمه گرمابه نماید گذر  
دیگر، هر صبح که پر می گشود  
شیخ تقی، عازم گرمابه بود  
خوب که بامردم دمساز شد  
مطلب سربسته اش آغاز شد  
گفت : حدیث است که ارکان عرش  
لرزد اگر بیند در روی فرش  
مردِ عذب، جانب بستر شود  
وز عزی، جامه او تر شود !  
از نظر مذهب خیرالانام  
هست تعزب به دو معنی حرام  
واجب شرعی ست بر اسلامیان  
دادن زن، خاصه به مرد جوان !  
زن که شود بالغ، اگر ماند فرد  
شرع، به متعه شدنش حکم کرد  
حرف عبث نیست که گویند هان  
بود علی شوهر بیوه زنان  
صیغه شدن، سنت پیغمبر است  
حق اناث است که بی شوهر است  
ده، به فراست سخنش درك کرد  
واجب شرعی، نشود ترك کرد  
انجمن ریش سفیدان که بود  
عقده آشوخ تقی را گشود

\* \*

بود زنی، ساده و زیبا زنی  
تازه عروسی و زگل، خرمنی  
داشت دلی خرم و شویی جوان  
سایه شوهر به سرش سایبان  
حادثه اش بود مگر در کمین  
کرد سیه پوش، عروسی چنین  
همسر او، "حیدر" یک صبح زود  
شد بدر از خانه و دیگر نبود  
مرد جوان، با همه شوری که داشت  
مرد و زن حامله را جا گذاشت  
رفت ازین حادثه، شش ماه بیش  
بیوه، بگذاشت زمین، بار خویش  
زاد دو هم چهره و هردو پسر  
زنده کن نام و نشان پدر  
"نرگس" غمدیده در آن دهکده  
بی کس و آشفته و ماتم زده  
بود هم آغوش، ز پیوند خویش  
با غم و تشویش دو فرزند خویش  
بسته آن لانه روباه و گرگ  
تا دو پسر را کند آنجا بزرگ  
بود گهی کارگر کدخدا  
گاهی در "گاوسرا" داشت جا  
خوب و بد، اینگونه دو سالی گذشت  
تا به ستم کم کم آمخته گشت

\* \*

ریش سفیدان، که شدند انجمن  
" حاج نجف " گفت ز نرگس، سخن  
شیخ، توافق شد تا زن کند  
خانه نرگس را روشن کند  
جمعه شبی، مجلسکی شد بپا  
شیخ تقی گشت در آن " کدخدا "  
از غسل وصل، که در کام بود،  
عرش خدا، آن شب آرام بود  
صبح که می رفت به گرمابه، شیخ  
بود در اندیشه همخوابه، شیخ  
روز دگر، نرگس، شادی کنان  
خوش خبری داد به همسایگان :  
شیخ به او داده زبانی، سند  
هر دو پسر را، پدری می کند .  
شیخ، که با نرگس، دمساز شد  
زندگی تازه اش آغاز شد  
او که دگر هم زن و هم خانه داشت  
غصه نان، دلهره جا نداشت  
دغدغه مطلب دیگر گرفت  
نق زدن و وسوسه، از سر گرفت  
گفت که : ای مردم غافل ز دین  
ای شده بیگانه ز شرع مبین  
دین و مسلمانی، با نام نیست  
مسجد اگر نیستی، اسلام نیست  
در عجم، کز چه در این دهکده  
قحطِ مسلمانی و مذهب شده

موقع آن است که همت کنید  
بیضه اسلام، حفاظت کنید  
گر به بهشت است شمارا نیاز  
شکر خدا، راه بهشت است باز  
بهر خدا، خانه عمارت کنید  
بعد در آن خانه عبادت کنید  
اجر نمازی که به مسجد بود  
خود به مثل، بیشتر از صد بود  
الغرض، آشیش تقی، هفته ها  
کرد ز نو در ده، شوری بپا  
معرکه شد گرم، چو فصل شکار  
آمد ارباب، به دریا کنار  
با کلماتی که طریق دعاست  
شیخ، از و، رخصت دیدار خواست  
روز دگر، داد به او کدخدا  
مژده همراهی ارباب را  
گفت که: " ارباب، قرق را شکست  
داد به تو، قطعه زمینی که هست  
جمع کن از مردم، نذر و نیاز  
در وسط دهکده، مسجد بساز  
لیک ز من بشنو این نکته را،  
بسته نگهدار کنون وعده را  
تا دو سه روزی که شود وعده راست  
راز نگهداری مردان، رواست  
آن دو، سر جاده به گفت و شنید  
باقی بودند، که جیبی رسید

شوفر، از دور تعارف نمود  
آمد نزدیک و توقف نمود  
چند قدم رفت جلو، کدخدا  
شیخ شد از معشر ایشان جدا  
هرچه نگه کرد از آنجا که بود  
داخل جیب اصلا پیدا نبود  
بود فقط شوفر، باکدخدا  
گرم سخن گفتن و چون و چرا  
جیب، دمی بعد، ز روی فراغ  
گشت روان جانب ویلا و باغ  
جیبِ دگر، جیبِ دگر آمدند  
جمله روان جانب ویلا شدند  
شیخ، نپرسیده، خبر داشت راست  
نوبت مهمانی ارباب هاست  
بی خبر اما که در این گیر و دار  
او به چه کار است و بزرگان، چه کار!  
چند صباحی به تساهل گذشت  
تا به سر آمد سفر صید و گشت  
حالا، آشوخ خبردار بود  
باخبر از زیر و بم کار بود  
خانه اربابی دریا کنار  
داشت به خیلِ امرا، انحصار  
آمدن چند امیر و وزیر  
بود برای هدفی دلپذیر  
صبح، به جنگل، به هوای شکار  
شب، دم آتش، سر میز قمار

مشورتِ امر و مأمور بود  
 صحبت درگوشی و دستور بود  
 پیر زنِ کارگرِ کدخدا  
 داشت بسی قصه ز مهمانسرا  
 مرد و زنِ لخت و پتی، دور هم  
 گرم هوس، گرم می و دود و دم  
 رقص زنِ لخت و بساطِ شراب  
 مستیِ بیداری و عصیانِ خواب  
 گفت به او، يك به يك آنها که دید ؛  
 شیخ، به دقت همه را می شنید  
 غرقِ تفکر شد ازین گفته ها  
 برد سر خویش درونِ عبا  
 بر سر او، غیرتِ دین زد خروش  
 عقل به او، گفت : " ولیکن خموش ! "  
 شیخ، اگر عزمِ خطر داشتی  
 شرعِ نبی، حکمِ دگر داشتی  
 عاقبت الامر به اینجا رسید ؛  
 " کرد علی، دیده خود را ندید  
 من که ندیدم، زچه باور کنم ؟  
 باید تحقیقِ مکرر کنم  
 خاصه که در مسأله، راوی زن است  
 نزد خدا ارزش زن، روشن است .. "  
 شیخ، مصمم شد تا قصه را  
 طرح کند مخفی، با کدخدا  
 هرچه بود، " حاج ولی " مؤمن است  
 مشربش، از شك و خطا، ایمن است



"حاج ولی" گفت به او: شیخنا!  
 دور کن از فکر خود، این عقده را  
 قصه مهمانی ویلا و باغ  
 هست کلاغی، که شده چل کلاغ  
 کار رعیت همه بد گفتن است  
 گفته او، بهتر، نشنفتن است.  
 مالک ما، اهل نماز و دعاست  
 دامن او، پاک ازین شبهه هاست  
 نیست از آن دسته که دارند سم  
 هست خودش مخلص آیات قم  
 می دهد او، خمس و زکوة تمام  
 طفره نرفته ست ز سهم امام  
 حاصل هر سال، چه خوب و چه بد  
 رد مظالم، به نجف می دهد  
 این که کند مجلس بزم و شکار  
 هست پی مصلحت روزگار  
 شهر نشینان، همه لامذهبنند  
 گرم هوس بازی روز و شبند  
 خواهی اگر ریشه درین ده کنی  
 باید اندیشه خود، به کنی  
 نامه اعمال امیر و وزیر  
 کی به حساب تو گذارد، نکیر  
 راه تو از شیوه ایشان، جداست  
 بین تو و ایشان، داور، خداست .."  
 خوب که در گفته، تأمل نمود  
 شیخ پسندید و تقبل نمود.

وسوسه زن، چه خطر ها که داشت  
دام بدی بود که پا می گذاشت  
مؤمن ده، پیش خدا و رسول  
" حاج ولی " بود، نه " بی بی بتول "  
دست صفا داد به حاجی ولی  
داد زد : " ای شیعه مولی علی !  
من به خطا بودم و حق با تو بود  
نیک در آوردی ام از شبیهه، زود

\* \*

یافت چو ارباب ز شیلان فراغ  
خلوت شد ساحت ویلا و باغ  
شیخ، از او رخصت دیدار یافت  
مرحمت بی حد و بسیار یافت  
چهره ارباب، پر آزرم بود  
لحن سخن گفتن او، نرم بود  
گفت : شنیدم که چها کرده یی  
مردم ده را به ره آورده یی  
گشت ز گلبانگ اذانت، سحر  
روح من، از خرمن گل، تازه تر  
دیدم اسلام به ده آمده  
دهکده، از ایمان، روشن شده  
گفت به من قصد تو را کدخدا .  
مسجد اگر خواهی کردن بنا  
باغچه یی می دهم آباد کن  
گوشه آن، مسجد بنیاد کن

شیخ، دعا کرد به ارباب و داد  
بوسه به ایوان و روان شد چو باد  
دیگر در دهکده، او ریشه داشت  
کمتر از فقر خود، اندیشه داشت  
حالا بایست که ارباب وار  
گردد بر گرده دهقان، سوار

## ۳ - موقوفه داری شیخ

هفته یی از بوسه بر ایوان، گذشت  
دهکده پر گشت ازین سرگذشت  
خاصه که آن باغچه خود قصه داشت  
دهکده پنهانی از آن غصه داشت  
باغچه را " حیدر " ایجاد کرد  
" ارث پدر " بود که آباد کرد  
چند کرت گفت به او کدخدا  
بگذر ازین مشغله فتنه زا  
دانم اگرچند که این یادگار  
مانده ترا ارث، زایل و تبار  
لیک پدر های توهم مثل تو  
بود همه هستی آنها گرو  
پیر و جوان، هرکس و از هر رده  
بود چو ما، نانخور ارباب ده  
رسم قدیم است و خدا خواسته  
جور رعیت کشد ارباب ده  
طفلی من، بود زمین شما  
مرتع گاوان و زمین چرا  
تازه تو حالا شده یی گرم کار  
تا بکشی دور زمین را حصار  
لیک، به ده، هرچه زمین خداست  
مالک قانونی، ارباب ماست

روی زمین خانه اگر ساختی  
" مال " تو، تا خانه نپرداختی  
" مال " تو اما فقط اعیان تست  
" عرصه ارباب " ، نه از آن تست  
مرد رعیت را با باغ ، چه  
باغ، بود مختص ارباب ده  
تازه اگر داری فکری چنین  
باید از ارباب بخواهی زمین  
نامه بده خدمت ارباب، زود  
تا ندهی یاد به مستان، سرود  
داد چو ارباب به تو اذن کار  
هرچه که اوگفت بکاری، بکار !  
لیک ، کنی ریشه چو در زیر خاک  
دارد، ارباب در آن اشتراک  
چون سخن تلخش، تکرارشد  
طعنه او، بی حد و بسیار شد  
" حیدر " خندید که : ای کدخدا  
لفت مده اینهمه، بیغاره را  
پنبه بکش بیرون از گوش تو  
کارگرم من، نه رعیت ، " دخو "  
دانم اینقدر ز چون و چرا  
" مال " کسی نیست زمین خدا  
آنکه سر رشته به ارباب داد  
ارث مرا نیز به من، وا نهاد  
مرتع ده نیز که آن سو تر است  
ملك مشاعیست که بی چفت و بست

سهمِ مشاعِ همه اهل ده  
در چمن از پیش، مسجل شده  
مالكِ تو، گیرم آگاه نیست،  
بر تو بود فرض، که گوییش چیست  
مرتعِ من، نیست چوپیشش گرو  
نامه دهَم از چه به اربابِ تو  
مردمِ ده، مست نی اند، عامی اند  
برده اربابِ تو از خامی اند  
شرم در اربابِ تو يك ذره نیست  
در نظرش، پشه و انسان، یکی ست  
در ده ما، جز تو و احبابِ تو  
نیست کسی نانخور اربابِ تو  
تازه همین نان هم از ارباب نیست  
نانِ "علی گاوی" و "حاجی زکی" ست  
من نه ازین مردمِ ناروشنم  
باخبر از بازی و فوت و فنم  
غارت ما، عادتِ آقا بود  
اوست که سربارِ ده ما بود  
اوست که از زحمتِ ما می چرد  
حاصل ما را به جفا می برد  
در ده، اگر من نبوم، کار نیست  
جنگل، اگر نیستم، الوار نیست  
کامیون و بولدوزر از من بجوش  
بی من، کامباین و تراکتور خموش  
روزی اربابِ تو دستِ من است  
لیکن، با هرکه چو من، دشمن است

هست چو محتاجِ من، ارباب تو  
نیست چنین لاف زدن، باب تو!  
بسته چو دیدست ره مکر و فن  
کرده تراقبضِ وجدان من  
حق من ست این و نبخشم به کس  
باغچه می سازم آنرا و بس  
حال که گفتی تو زدعوا سخن  
منتظرم، هرچه که خواهی بکن!  
در پی این کشمکش و گفت و گو  
آنچه نهان بود همه گشت رو  
مردم ده دادند نجوا کنان  
از ستم مالک، صدها نشان  
طوری این صحنه گفت و شنید  
پرده "ارباب" رعیت درید  
کز همه سو، روز دگر کدخدا  
بود گرفتار سوآل و چرا؟  
مردم، کاشفته بد احوالشان  
"حیدر" شد قبله آمالشان  
کار که در دهکده بالا گرفت  
"حاج ولی" هم ره اغوا گرفت  
شامگهی کرد به تهران، سفر  
تا دهد از وضع به مالک خبر  
آن شب، در صحبت با کدخدا  
کرد بیان، مالک هم نقشه را  
روز که شد افسر ژاندارمری  
آمد در ده، به زبان آوری

گفت : شنیدم ده ، یاغی شده  
زیر همه سنت و قانون زده  
بی وطن خائنی از راه دور  
آمده اینجا، پی تحریک و شور  
مشت خری هم که شما بوده اید  
پوزه به گه خوردن آلوده اید  
خائن را زود بگویید کیست  
تا کنمش پیش شما، سر به نیست  
بعد ببندم همه تان را به چوب  
تا دمدم از جانب جنگل غروب  
افسر ژاندارم، بسی داد کرد  
پا به زمین کوفت و فریاد کرد  
لیک کسی اورا پاسخ نگفت  
بود دهنها همه از بیم ، جفت  
"حاج قلی"، لرزان چون خیک باد  
کاغذی آهسته به ژاندارم داد  
افسر، از گوشه چشم سیاه  
کرد پر از خشم، به کاغذ نگاه  
بعد فرستاد دو ژاندارم را  
جانب جنگل، زپی "جای پا"  
باز سقط گفتن، از سر گرفت  
پشت سقط گویی، سنگر گرفت  
دید چو از دور، دو ژاندارم را  
"حیدر" را در وسط آن دو تا  
داد زد : ای دزد پدر سوخته !  
پس تویی، آن خائن سرسوخته !



های ... ! بکوبید و کشیدش به خاک  
با لگد و مشت ، کنیدش هلاک !  
" حیدر " غرید : - اهانت چرا ؟  
تهمت دزدی و خیانت ، چرا ؟ ...  
داد کشید افسر : - مادر فلان ،  
خر خودتی ، روضه بیخود نخوان !  
حیدر ، در حلقه ژاندارم ها  
کیسه بکسی شد از خود رها  
مشت و لگد ، آنقدر او را زدند ،  
تا به زمین افتاد " حمّال بند "  
وضع سر و صورت خونین او  
برد جماعت را در غم فرو .  
بعد ، به يك فرمان ، ژاندارم ها  
لاشه " حیدر " را ، دادند جا  
در کامیونی که سوارش شدند  
رفتند از راهی که ، آمدند  
ترس ز نو دردلها جا گرفت  
یأس و پریشانی ، ده را گرفت  
بار دگر دهکده خاموش شد  
" خُرده " به ارباب ، فراموش شد  
گاهی از " حیدر " با ترس و شرم  
بود سخن ، لیکن پنهان و نرم  
تا که پس از غیبت دو هفته یی  
" حیدر " برگشت به ده ، خسته یی  
مردم ده ، سرها پایین همه  
" حیدر " بالا ، سر و بی واهمه

کم کم مردم، همه گرد آمدند  
گوش به "حیدر" همه چنبر زدند  
گفت به آنها، که چه ها دیده بود  
بند کجا بود و چگونه گشود :  
حمله ژاندارم به آن دهکده  
بود ز سر چشمه ارباب ده  
چند شبی گوشه زندان به درد  
با تب و بیهوشی، بیتوته کرد  
تا که رها گشت ز ژاندارمری  
رفت به بهداری و شد بستری  
بعد که مصدومی بهبود یافت  
شاکی شد، پیش وکیلی شتافت  
مرتع او، دوسیه ثبت داشت  
عدلیه باید جریان می گذاشت  
حالا، از مالک و ژاندارمری  
باز شده دوسیه دیگری  
با همه حيله ارباب ده  
باغچه اش دیگر تضمین شده  
مرتع ده نیز اگر دهکده  
عزم کند، نیست چنان مسأله .  
دهکده ، از دیدن او شاد شد  
از خط شرمندگی، آزاد شد  
باز گه و بیگه، بی قال و قیل  
زمزمه یی داشت که گیرد وکیل  
زود تر از نقشه ارباب ده،  
مرتع را ثبت دهد دهکده

پیش تر از آنکه رهی بسپرد  
 ماهِ فلک، و زمه نو بگذرد  
 صبحگاهی، چهره جنگل کبود  
 "حیدر" شد رهسپر کار، زود  
 مانده ز تنهایی خود، در عجب،  
 بی خبر از فتنه پنهانِ شب  
 - بود همیشه، پسر کدخدا  
 همره او، در همه کارها  
 لیکن، امروز، از ایوان خویش  
 خسته، ندا داد: برو! خیر پیش -  
 چیپ، ز پیچ و خم پشته گذشت  
 وارد شیب کمر دره گشت  
 ناگه، لغزان شد و شد ناپدید  
 آتشی از دره، زبانه کشید  
 "حیدر" در دره، تا ذره، سوخت  
 وز شرر آتش او، دره سوخت  
 روز و شبان، آمد و دامن کشید  
 لیک، دگر حیدر را کس ندید  
 بازی ژاندارمری و کدخدا  
 بست همان ساعت پرونده را  
 داد به جانباخته، سه اتهام:  
 سرقت و بدمستی و سودای خام  
 گشت گزارش که: تصادف نبود،  
 خودکشی مردی دیوانه بود  
 خوب که آب افتاد از آسیاب  
 ماند بسی مسأله بی جواب

جاده پس از حادثه، جاده نبود  
راه خطرناکِ پر از چاله بود  
چاله دومی که کمین می نهند  
پوششی از شاخه به آن می دهند  
چاله سه تا بود و کسی کننده بود  
روشان را باخس پوشانده بود . \*

صبح دمان، جیب کز آنجا گذشت  
در تله دوم، وارونه گشت  
بود عیان، کان تله با هر سبب  
تعبیه گشته ست همان نیم شب  
ورنه در آن جاده گشت و کار  
کس ننهد دام برای شکار  
رفت برین حادثه بس هفته ها  
رفت ز خاطر همه رفته ها  
ضبط شد اموال "حیدر" جدا  
گشت زنش کارگر کدخدا  
مالك ده نیز چو برق و چو باد  
مرتع ده را همگی ثبت داد  
نوبت پرونده "حیدر" رسید  
وارث او، گشت ز ده نا پدید  
نرگس را " گاوسرا " خانه شد  
دهکده از وارث، بیگانه شد  
وارث پرونده که شد لامکان  
دوسیه شد راکد و گم شد زمان  
دیگر از باغچه حرفی نبود  
نرگس هم بی خبر از رفته بود

اکنون ارباب، به رسم و داد  
 باغچه را وعده به "آشیخ" داد  
 بود ازین بخشش، هرچا سخن  
 هر سخنی بود، بجز سوء ظن :  
 - شکرِ خدا، شیخ عجب خوب کاشت !  
 نامده از راه، زن و باغ داشت .  
 " حیدر " اگر خسته و ناکام مُرد،  
 لیک، اجاقش را با خود نبرد ؛  
 حاصل او، در یدِ مرد خداست  
 " شیخ تقی " حافظ این جوجه هاست  
 - شاید از برکتِ انفاس شیخ  
 گردد ، ارباب هم از پاس شیخ  
 نیت و اعمال دگرگون کند،  
 فکرِ ستم ، از سر بیرون کند .  
 وز اثرِ صحبت او، کدخدا  
 ترک کند، پستیِ اندیشه را  
 " حاج قلی " کمتر از حرص پول  
 بنده بر مردِ رعیت، نزول .  
 شیخ، پی روضه، به هر خانه رفت،  
 صحبت از باغچه و خانه رفت  
 تا که سرانجام، پس از هفته یی  
 آمد از ارباب، به او بسته یی  
 کرده در آن ، وقف دو هکتار باغ ،  
 تولیت شیخ، بر آن چون چراغ  
 دخل و تصرف، که بدانند بجاست،  
 بی نظرِ واقف، اورا رواست

جز که - کند واقف روی نیاز،  
شرط شبستانی ، بهر نماز  
شیخ، ازین نامه پر باز کرد،  
تا فلک چارم، پرواز کرد  
داد به ده، شخصاً، هر جا صلا  
تا ده دیگر هم، پیغام ها :  
های ! بیایید که دین تازه شد !  
همت ارباب ده، آوازه شد .  
باغچه را داد صفا، صبح زود  
جمعه شبی، باغچه را در گشود  
جمع شدند از همه جا اهل ده  
شیخ، به منبر رفت با حوصله  
کرد دعا اول، ارباب را  
بعد، یکایک، همه " احباب " را  
خواست، بخواند پسر کدخدا  
مستند رسمی موقوفه را  
گفت سپس، باغچه وقف خداست  
تولیت باغچه، موکول ماست .  
در جهت قبله، فضایی ست باز  
بهر مصلی و مقام نماز  
فرض بود - نص کتاب مبین -  
ساختن مسجد بر مؤمنین  
باید ازین کار حمایت کنید  
در عمل خیر، شراکت کنید  
مسجد ، آئینه ایمان ماست،  
مظهر دین است و مقام خداست ..

داد کسی از ته مجلس، ندا:  
 مسألة ، مسألة ، شيخنا !  
 شيخ، نگه کرد تعجب زده  
 گفت : کدام ست بگو، مسألة  
 پنجه علی : مسألة ام روشن است  
 پرسش عام ست نه خاص من ست  
 گفته یی و گویی هر دفعه، باز  
 خانه که غصبی ست، ندارد نماز  
 نیست اگر در غصب، جایز نماز،  
 ساختن مسجد ، باشد مجاز !؟  
 گویی اگر بی خبر از قصه یی  
 بهر تو ، توضیح دهم شمه یی :  
 مالك این باغچه ارباب نیست  
 مال یتیم ست زمین، وقف چیست !؟  
 وقف، زمانی ست که صاحب منال  
 عرضه کند مکننت و مالی حلال  
 ارث یتیمان ، نشود وقف کرد،  
 آن هم ارثی که بود پر ز درد  
 شیخ ، کمی سرفه و کُه کُه نمود  
 تا که درین نکته، تفوه نمود  
 گفت : بلی، امر دقیقی ست این  
 باید باریک شد از روی دین  
 حاجی ارباب، که مرد خداست  
 دامن او، پاک ازین شبیه هاست  
 حاجی دیگر که بود کدخدا،  
 نیز بود، مؤمن دائم دعا

حاجی سوم هم، " حاجی قلی " ست  
 اشهد بالله که چو من، متقی ست .  
 از طرفی، غصب که در شرع هست،  
 حدّ و حدودش بود و چفت و بست  
 غصب، اگرچند که کار بدی ست  
 خلع ید از کافر که غصب نیست !  
 گرچه سخن هام، جواب شماست،  
 لیک ، بگویم به شما حرف راست :  
 مسأله را ، تا نشود اصل ، گم  
 عرض کنم، خدمت آیات قم  
 تا نشود حجّت بر من تمام  
 تولیت وقف، نی ام، والسلام  
 مجلس ، این گونه به آخر رسید  
 باز نشد شیخ از آن، نا امید  
 کرد همان لحظه، سینی، فراز  
 تا که بریزند جماعت ، نیاز  
 مسجد، در باغ و زمین یتیم،  
 فرق نمی کرد و یادر جحیم  
 اصل همین بود که مسجد بود  
 شیخ، در آن، شیخ جماعت شود  
 او که به ارباب طمع بسته بود  
 بیشتر از قاعده، وابسته بود  
 اما، با مردم، تکلیف چیست ؟  
 خاصه که با آنها بایست زیست .  
 نیک نظر کرد که در آستین،  
 تحفه ، چه دارد جهت اهل دین .



کرد تبسم ، که بودچننه پُر  
خواب کند هر جا خواهد ، شتر  
بست در باغچه و با ادا  
گشت روان ، جانبِ دولتسرا ..

www.KetabFarsi.com

## ۴ - کاروان زیارت

آن شب، چون دهکده در خواب رفت  
دریا، در بستر مهتاب رفت،  
جادوی شب، برتن جنگل دمید  
دره به سر چادری از مه، کشید  
شیخ، که در تعبیه نقشه بود  
سرخوش در بستر راحت غنود  
" پنجه علی " اما، قایق بر آب  
بود چو امواج، گریزان ز خواب  
باید تا صبح، تقلا کند،  
تور بیندازد و پارو زند  
تازه اگر صیدی آمد به چنگ  
طعمه ژاندارم شود بی درنگ .  
عصر که در باغچه، از روی درد  
خاطره " حیدر " را زنده کرد  
در سر او ، خوشه عصیان، شکفت  
چون و چرا، گشت عیان از نهفت  
قایق، می راند و در اندیشه بود  
در طلب یافتن ریشه بود  
کاین چه قراری ست که دارد خدا،  
" کارِ خر و خوردنِ یابو " چرا !  
کار ، چو در " دایره قسمت " است  
قسمتِ ما، از چه همه محنت است

قسمت اگر نیست، چرا سهم من  
 هست ز جان کندن، تنها دهن  
 آنکه، با ذلتِ صدها چو من،  
 عزت ارباب شود مقترن  
 آنکه در آن بالا، ارباب وار  
 داده لم، اورا به خلائق چکار !  
 شیخ چه، حاجی چه، ارباب چیست ؟  
 سرنخ این قافله در دست کیست ؟  
 "حیدر" می گفت که دنیا، همه  
 نیست بجز قصه گرگ و رمه  
 دین نبود غیر دکان ریا  
 دشمن خلق اند همه انبیا  
 حرفه آنهاست، فریب و دروغ  
 جهل شما داده به آنها فروغ  
 "جار زد آن جارچی مسخره  
 الدنيا، مزرعة الآخرة"  
 در خط تسلیم ستمدیده بود  
 ك "الدنيا سجن المؤمن .." سرود  
 ورنه، اگر هست جهان را خدا  
 نیز خدا - آگه از ما سوی  
 آنکه بود ذات علیم و بصیر  
 وز خرد محض بود مستنیر،  
 کی کند این ها که بود رسم دین  
 گر کند و باشد او، این چنین،  
 هست دد وحشی دیوانه یی  
 از خرد و دانش، بیگانه یی

گرنه ، جهان "سجن المؤمن" چرا  
 وز چه در آن "جنت کافر" بپا !  
 نیست اگر بازیِ مذهب، دروغ  
 دارد اگر شعبده دین فروغ  
 کفر چرا مصدر نعمت بود  
 دین زچه رو مایه زحمت شود ؟...  
 بود در این چون و چرا، کز افق  
 صبح زد از سینه دریا تُتُق  
 خسته دل و ملتهب و نا امید  
 قایق را جانب ساحل کشید  
 دید در آن تیرگیِ گرگ و میش  
 سایه ژاندارم، که آمد به پیش ...

\* \* \*

دمدمه صبح و هوا گرگ و میش  
 شیخ هم آژیر شد از خوابِ خویش  
 کرد شتاب آمیز، ارضای تن  
 رفت سر چشمه ، به طاهر شدن  
 کرد حق غسل جنابت ، ادا  
 نامده از چشمه برون، جا بجا،  
 دیده فرو بست و دهن باز کرد  
 " حیّ علی... " گفتن، آغاز کرد  
 بانگ اذان، چون به تشهد رسید  
 شیخ، بنا کرد دعایی جدید  
 گفت : خدایا ! به صف انبیا  
 به شرف ختم رُسل، مصطفی

به کرمِ خُمسه آلِ عبا  
قسمتِ ما کن سفرِ کربلا  
تا بزنییم از دل، با شور و شین  
بوسه، به شش گوشه قبرِ حسین !  
یاسفر مشهد سلطان توس  
سرمه غبار در شمس الشموس  
\* \*

گشت دمِ صبح، اذان و دعا  
مطرَقه خوابِ خوش کدخدا  
خاست سراسیمه، از رختخواب  
بهر وضو، رفت به دنبال آب  
" مطهره " در دست، به ایوان دوید  
" حاج قلی " نیز شد آن سو پدید  
همره تکبیر، خوش و بش کنان  
هر دو، دادند به هم سر تکان  
حاج قلی، خندان پرسید : ها !  
فهمیدی، دسته گل تازه را ؟  
- دسته گل تازه ؟ ... " . حاجی قلی  
گفت : بلی، به که چه دسته گلی !  
شیخ تقی، صبح به جای دعا،  
داد صلاهی سفر کربلا .  
حاج ولی، باز تکان داد سر  
خنده کنان، کرد زایوان گذر  
گشت مکبّر، به نماز ایستاد  
گفت تشهّد، به زمین بوسه داد  
لیک، حواسش به عبادت نبود  
بود پی طعمه و دنبال سود

داشت حساب همه را ، جابجا  
شیخ ولی بود حسابش جدا  
روز ورودش ، که کنون گشته گم  
دستخطی داشت ز آیاتِ قم  
شش ماه از آمدنش ، می گذشت ،  
هرچه که می خواست ز ده ، کرد دشت  
در عمل شرعی سهم امام ،  
داشت نمایندگی و شد تمام  
مسأله و روضه بر آن شد مزید  
طعم دعا دادن را هم چشید  
صاحب مسجد شد و باغ تیول  
مسجد را کرد پلی ، بهر پول  
حالا ، در فکر زیارت شدست  
تا کند از این راه پولی بدست  
واقعا این شیخ ، یلی پُرفن است  
اهل حساب است و کلک ، روشن است  
دیده امش ، پای عمل ، بارها  
هست سمج ، در همه کارها  
نوکر دولت که بود رشوه خور  
بیشتر از شیخ ، ندارد هنر  
شیخ ، بود حقا گرگ گله  
سهمی ما چیست ولی زین تله  
حاج قلی ، باید از این نمد ،  
فکر کُله باشد ، پیش از لگد...  
بود در اندیشه که حاجی قلی  
زد به در و آمد ، با :یا علی !

رُخ به رُخش، پای سماور نشست  
گفت که : با شیخ درین نقشه است  
زیر جُلّی، هرسه شراکت کنند  
قافله از بهر زیارت کنند  
تان شود خُلف، درین بند و بست،  
شرکتِ شان، حضرتِ عباسی است .  
شیخِ تقی، دامِ زیارت نهد  
حاجِ قلی، وامِ زیارت دهد  
بود اگر گیری در کارها،  
کارگشایی بکند کدخدا

\* \* \*

صبح دم، از بانگِ اذان، اهلِ ده  
گرمِ وضو ساختن و زمزمه،  
کرد دعا، در دلِ آنها اثر  
زد به تنِ يك يكِ آنهاشُرر  
در سرِ شان، روشنی، راه یافت  
در دلِ شان، نورِ امیدی شتافت  
زمزمه سان، هرکس با خویش گفت  
آنچه که حاجی نجف، از پیش گفت  
" آه که گر قسمت سازد خدا،  
در حرمِ حضرتِ موسی الرضا  
خواهم از اقام، به اشک و دعا،  
تا بگشاید گرهِ کارها  
گیرم در دست، ضریحِ طلا،  
تا کرمش گیرد دستِ مرا ... "

در ده از آن روز ، دعای نماز  
وقف زیارت شد و سوز و گداز

\* \*

صبح، نروییده ز امواجِ نور  
چشمه خورشید، در آن دور ، دور  
شیخ، که که آغشته به آه و حنین  
می زد بوسه، به مزارِ حسین  
پنجه علی، بی رمق، از ره رسید  
از سر دیواری کوتاه، پرید  
کرد در کلبه، آهسته ، باز  
رفت درون و در را بست باز  
کلبه او، درهم و آشفته بود  
روی تشک، کودک او، خفته بود  
بعد از مرگ زن او، " عاطفه "  
زندگی پنجه علی، شد تبه  
پنجه علی ماند و پسر بچه اش  
ماند، اسیر پسرش، پنجه اش  
باید در خانه ، کند مادری  
بیرون، صیادی و نان آوری  
هر چند صیادی برجسته بود  
پای تلاشش ، پسرش بسته بود  
لحظه یی اینگونه پریشان، زیاد  
بر سر بالین پسر، ایستاد  
آنکه، دستی به سر او کشید  
پهلوی او، روی تشک آرمید



در شُرُفِ سرِ زدنِ آفتاب،  
بود دگر پنجه علی، غرقِ خواب

\* \* \*

مهر، که چون خوشه زَر، باز شد  
زندگی دهکده آغاز شد  
جنگلِ شب زنده، در خواب رفت  
قایق‌ها، بر زبر آب رفت  
مزرعه‌ها، گشت پر از شور و کار  
مرد و زنِ ده، یله در کشتزار  
گله گاوان، پی گشت و چرا،  
شد طرف مرتع و جنگل، رها  
وحشی مرغابیگان، فوج فوج،  
چرخ زنان، بر سر دریا و موج  
در جلو دگه حاجی قلی،  
کارگزاران، نه پی کاهلی،  
بل، ز پی مشورت کارها  
با هم، بودند به چون و چرا .  
کامیون و جیب و تراکتور، قطار  
داشت برای حرکت، انتظار  
در وسط جمع، گهی کلدخدا  
دستور می داد به راننده‌ها  
دور ترک، پیران، در آفتاب  
گاه به نخ رشتن و گه، چرتِ خواب  
چند پسر بچه - ته پیره‌ن  
لخت و نیوشیده، پایین تن

در لجنِ جوی، تقلاً کنان  
 از پی هم، در تك و دو، بی امان  
 شیخ تقی، خوش خوش و سلانه وار  
 از کمرِ کوچه شد آشکار  
 تا جلوِ دِگه حاجی، رسید،  
 جمع، شدند از پی هم، نا پدید  
 ماند، از آن جمع، فقط کدخدا  
 منتظر آمدنِ شیخنا  
 شیخ، به آداب، و صدایی رسا  
 گفت به " حاجی "، " صَبْحَكُمَا "  
 هر سه نشستند مَخْلًا ز غیر  
 در جهتِ تمشیتِ کارِ خیر  
 گشت چو درگوشی و پیچ پیچ، تمام  
 شیخ، صدا کرد به گُلبانگِ عام  
 این نه تجارت، که همه زحمت است  
 حاصلش، از جانبِ حق، رحمت است  
 مردمِ ده نیز اگر عاقلند  
 باید از آن قدر شناسی کنند  
 فیضِ خدا، شاملِ آنها شده  
 راهِ بهشت از همه سو، واشده  
 ورنه، بگوئید، کدامین ده است  
 کاین همه، از فیضِ خدا طرف بست  
 مردمِ ده، تازه مسلمان شدند  
 پیرو پیغمبر و قرآن شدند  
 فوت نگشته ست فروعِ کسی  
 تا بود از فوتش، دلوا پسی

ذکر و عزا داری آلِ عبا  
 هست درین دهکده، هرشب بپا  
 از دمِ گرمِ من و فیضِ اله  
 مسجدشان هم که شود رو به راه  
 مانده فقط باقی، از این قرار  
 نعمتِ پا بوسیِ هشت و چهار  
 آن هم با همتِ اخیارِ دین،  
 بهرِ همه، گشته میسرچنین  
 خیلِ فرشته سرِ دیوار و بام  
 بهر سلام، آید هر صبح و شام  
 حال بگوئید، کجا، آخرت،  
 گشته چنین آسان، پر مغفرت؟ ...  
 شیخ، در آورد دو حاجی، به وجد  
 از خبرِ نجد و زیارانِ نجد

\* \* \*

روزِ دگر بود به خطِ جلی  
 نقش، سرِ دگه حاجی قلی :  
 هرکه در او، شوقِ زیارت بود  
 مرّده دهدش که روایت بود  
 شاهِ رُسل، خاتمِ پیغمبران  
 گفت، شود امتِ خود را ضمان  
 بابتِ وامی که بود این سه را :  
 زنِ ستدن، بیعِ سرا، کربلا  
 روزِ دهم، بر اثرِ آگهی  
 قافله شد سوی خراسان، رهی

شیخ تقی، سرور و سالارِ آن  
حاج قلی، گنجورِ کاروان  
چل تن، از مرد و زنِ اهلِ ده،  
ملعبه شیخ، در این قافله  
در اتوبوس، شیخ، به صوت بلند  
خواست، جماعت، صلواتش دهند  
دم به دم این مطلب تکرار شد  
تا اتوبوس، محو ز دیدار شد

## ۵ - شیخِ مخوف!

قافله، خوش رفت و ده، آزرده ماند  
در تبِ یارانِ سفرکرده ماند  
سایه‌یی از حسرت و از آرزو  
برد همه‌ده را در خود فرو  
ظهر که برخاست صدای اذان  
گشت دعا، بدرقه کاروان  
دم دمه مغرب و بعد از نماز  
بود پریشان، دل اهل نیاز  
شب، که سر از دامن دریا کشید  
روشنی، از دشت و دمن، پا کشید  
در دل تاریکی شب شد رها  
روشنی اندکی از کلبه‌ها،  
چون همه شب، خادمه کدخدا  
بر سر او، مجمعه‌یی از غذا،  
پشت در کلبه شیخ، ایستاد،  
" نرگس " اورا به درون راه داد .  
شیخ که بود، آنها، از بیم او،  
بود نگه هاشان، در گفت و گو  
شیخ، حذر داشت ز بی بی بتول،  
" جاهله ناقص عقل فضول ! "  
کرد بپا، محشر و نهی اکید  
پای زن، از کلبه نرگس، برید

دیگر شبها ، که غذا می رسید  
نرگس، آهسته ، سرک می کشید  
خادمه، در می زد و بی گفت وگو،  
مجمعه ، می داد ، دم در به او  
بود سلام دو طرف، با نگاه  
بستن در بود و شراری ز آه  
امشب، آن مانع، اما نبود  
شیخ مزاحم، به سفر رفته بود  
آن دو رسیدند به احوال هم  
خوب، خبر گشتند از حال هم  
سینه " نرگس " قفس درد بود  
چشمش، پر اشک و رخس، زرد بود  
از دل پر درد، بر آورد آه  
شکوه از چاله فتادن به چاه  
طعنه زنان، گفت که : دیدی خدا،  
خوب روا کرد مراد مرا  
بعد از سالی که به نذر و نیاز،  
چاره گری خواستم، از چاره ساز  
داد به من شوهری از اهل دین  
باد چنین شوی، نصیب زمین !  
سایه سر خواستمی از خدا  
سایه فرستاد مرا، از بلا  
چشم بهی داشتم از سر گذشت  
موجه بدبختی ام از سر گذشت  
شیخ مگو مظهر اهریمن ست  
دیو خبیثی ست که خصم زن ست

شیخ مگو، قهرِ خدایی ست این  
 جنسِ بشر نیست، کجایی ست این!  
 چشم که هر صبح، گشاید ز خواب  
 کاسه زهر ست و نفیرِ عذاب  
 حرفه او، پیشه دین داری است  
 غسل و نمازش، همه بازاری است  
 بدرقه غسل و اذان و نماز  
 می کند از بهر کتک نغمه ساز  
 یا سر صبحانه - مرا می زند  
 یا به دو ریکاهک، سیلی زند  
 گویی تا گریه نگیرد ز ما  
 نیست به صبحانه، ورا اشتها  
 گرچه خودش سیر خورد روز و شب  
 - هست ز پیر خوردن خود در تعب -  
 وقت غذا، جیره به ما می دهد  
 - روزی یک وعده غذا می دهد -  
 هر که خریدست ازین حقّه باز،  
 بابت امواتش، روزه - نماز  
 زحمت آن، قسمت من بوده است  
 شیخ ازین بابت، آسوده است  
 دوره قرآن که فروشد، مدام،  
 با دهن روزه نمایم تمام :  
 آمده در خانه راحت، فرود  
 کرده همه بوده ما را نبود،  
 صوم و صلاتی که فروشد، مراست  
 خواندن قرآن هم امری جداست،

باز کند سرزنشِ دم به دم  
که : به شماها ، " صدقه " می دهم  
هرچه خلاف ست ، نهان می کند  
نیست خلافی که نه آن می کند  
مرغ که می دزدد، در بین راه ،  
عادت جاری ست، درین چند ماه  
مرغ بود پنهان ، زیر عبا  
جنبش لب ، گرم به ذکر خدا .  
عایدی روضه و نذر و دعا  
هست اگر جنس، کند صبر تا  
جور شود جنس، برای فروش ،  
شب که شود، گیرد آنرا به دوش  
پشت در حاج قلی، می برد  
حاج قلی، نقد از و، می خرد  
حالا، چندی ست که از هر قلم،  
شیخ، کند کیسه و من می برم  
دزدد، یا گیرد از اهل نیاز،  
چوری و انگشترشان را به ناز  
کرده درین پستو، زیر زغال  
چند طرف، چند عدد کوزه چال  
کوزه، یکی، جای نگین و طلاست  
کوزه دیگر، جهت سگه هاست  
کوزه سوم، بود از اسکناس -  
بنده پول است و خدا ناشناس  
شب، که پر از ورد و عزائم شود  
چهره او، دیو مجسم بود



تا شود از خفتنِ ده، مطمئن  
 می رود او در پیِ تسخیرِ جن  
 طاس پر از آب نهد در کنار  
 با نی و با شیشه کند جن شکار  
 گشت چو تسخیرِ اجنه، تمام  
 گیرد از اسبِ هوس ها لگام  
 دیو صفت آید در رختخواب  
 جوید اندامِ مرا، با شتاب،  
 افتد چون بختک ، روی تنم  
 چنگ، زند بر سر و بر گردنم  
 سازد آزرده تنم را به گاز،  
 دست کند هرچا خواهد ، دراز  
 لیک بود فتنه فسق و لواط  
 هرچه کنم، راست نگرده صراط  
 زار زخم، خندد و گوید : خبیث !  
 آنچه کنم، هست ز رویِ حدیث  
 خوب که آزردم و دیدم عذاب،  
 سرخوش و پدram خرامد به خواب  
 خُر خُرش، اما به فلک می رسد  
 هر شبم اینست، نه يك شب ز صد  
 ماست، زدم قاتقِ نامِ شود  
 ماست، کنون، قاتلِ چانم بود  
 " گاو سرا " ، خفتِ شبها نداشت  
 این همه بدبختی، آنجا نداشت  
 کاش همین بود غمِ سینه ام  
 تازه نمی شد غمِ دیرینه ام

تازگی، این شیخ پدر سوخته  
 چشم به مرگِ دو پسرِ دوخته  
 گوید: هرچند عیالِ منی  
 ناقصِ عقلی و وبالِ منی  
 لیک بدان، زوجِ قدیمت که بود  
 پشت به آیینِ نبی کرده بود  
 از نظرِ شرع، چنین آدمی ست  
 کافرِ فطری، و بتر از ذمی ست  
 بضعِ مسلمان بود اورا حرام  
 لیک، حلالِ ست دم اش بر انا  
 دستش، از مال و زنش، کوته است  
 مال که دارد، همه مالُ الله است  
 نطفه ازین مرد، که گیرد عیال،  
 تخمِ حرام است و زوالش، حلال  
 حال، تو اُمِّ دو زنا زاده یی،  
 معصیتِ خویش، به ما داده یی  
 فرض بود بر تو، چو گشتت عیان،  
 بر کنی از روی زمین، نسلِ شان  
 گر تو نخواهی، به من این واجب است  
 بغیِ ترا، کیفرِ مستوجب است  
 بعد دهد شرح به رسمِ مثال  
 آنچه گذشته ست بر او پارسال:  
 "خانِ پروچرد، همین سال پیش  
 ریشه کنی کرد در املاکِ خویش  
 ماهِ صفر بود و زمانِ درو  
 حاصلِ نو بود به صحرا و لو

از جهت روضه و ترویج دین  
در ده خان، بودم من خوشه چین  
هفصد و پنجاه رعیت که داشت،  
اهل دعا بودند هرشام و چاشت  
کرد یکی شان به ولایت سفر،  
رفت دگرگونه و آمد دگر  
گفت به فرموده سلطان، دهات  
منع شد از تأدیه سورات  
داشت مگر گوش، به دیوار، موش  
برد به خان، آنچه که می داد گوش  
نوکر خان رفت سر آسیا  
گفت که خان، خواسته امشب ترا  
شب که هوا یکسره تاریک شد،  
سایه، سیاهی زد و باریک شد  
مرد رعیت ز سر آسیا  
بار به دوش آمد تا خان "سرا"  
کرد رها، بارش را پای در  
رفت درون، از همه جا بی خبر  
از دو طرف، بر سر او کوفتند  
هوش و حواس از سر او روفتند  
حالت بیهوشی او چون شکست  
خان به سرش آمد، قمچین به دست  
گفت: چرا رفتی از راه بد...؟  
گفت و به او، ضربه شلاق زد  
گفت رعیت به طریق عتاب،  
ضربه شلاق، ندارد جواب!

خان که رعیت را در جوش دید  
 از نگهش، برقِ شقاوت پرید  
 گفت بیپیچیدش در پالهنگ  
 مرده کشان، کوبید او را به سنگ  
 بعد بیاویزیدش از ستون  
 تا سحر - آویخته سرنگون  
 تا خبرش پیش رعیت رود  
 مُردنش، آینه عبرت شود!  
 جز من و جز نایب ژاندارمری  
 نوکر خان کرد بجا، نوکری  
 لاشه، در کیسه همان سان که بود  
 وقت اذان، زیر زمین، خفته بود  
 صبح، سحر خیز تر از آفتاب  
 آمد ژاندارم به ده، با شتاب  
 در طلب گمشده ناپدید،  
 خانه به خانه، همه جا سرکشید  
 لیک نشانی زرعیّت نبود  
 ظهر که شد، دوسیه را بسته بود ( ۱ )  
 هفته دیگر که به قُم آمدم  
 مسأله جو، خدمت آقا شدم  
 خاطرَم از دغدغه آرام یافت  
 چشم و دلم، روشنی تام یافت  
 بود در آن مرحله، قطع فساد  
 واجب شرعی، که خدا حکم داد.  
 شیخ، که این وسوسه آغاز کرد  
 گشت عرق، برتن من آب سرد

دانم او، در صددِ نقشه یی ست  
لیک نمی دانم آن نقشه چیست !؟  
شک به دلم نیست که عاجز کُش است  
با هوس کُشتنِ عاجز ، خوش است  
بهرِ دو ریکاهکِ بی ریشه ام  
روز و شبان در غم و اندیشه ام  
بختِ بد، از شیخ هم آبستنم  
مقدرتم نیست که ترکش کنم  
تازه اگر تخمِ فسادش نبود  
هیبتِ او، راهِ مرا بسته بود  
چونکه درین مدت دیدم که مرد  
در دهِ ما مثلِ یَلَم، ریشه کرد  
ریخته رویِ هم با کدخدا  
هست جداگانه با گزمه ها  
مردمِ آبادی را ، سر به سر  
منترِ خود ساخته از خشک و تر  
گر به سرش افتد، این مردِ بد  
هرچه که خواهد به سرم آورد  
حال نمی دانم تقدیر چیست !  
پیشِ قضا، چاره و تدبیر نیست  
رفته سفر، عمرِ سفرِ کوتاه است  
عمرِ مرا، مرغِ اجل در ره است  
هیچ نمی ترسم از مرگِ خویش  
بهرِ دو ریکاهکم، اینگونه ریش  
چند صباحی که بود در سفر  
دور بود از سرِ ماها خطر

تا که فراز آید از گردِ راه  
باز کند زندگی ما، سیاه  
بهر ره‌یافتن از این قفس  
فرصت، این چند صباح است و بس  
گر نکنم چاره در این روزِ چند  
زود دو ریکاهکم، از کف روند  
بی بی و نرگس، همه در گفت و گو  
بانگِ خروسِ سحر آمد به تو  
بانگ که برخاست، به خود آمدند  
هر که ، پی مشغله خود شدند  
لیک پر اندیشه، از " ما مزی "   
بود جدا، نرگس و بی بی ، جدا

\* \* \*

بود زمین تار و هوا گرگ و میش  
پنجه علی، باز چو شبهای پیش  
پارو در دست، به ساحل رسید  
قایق را نرم، کناری کشید  
تور پر از ماهی، بر پشت بست  
دور شد از ساحل و ...  
- شب می شکست .

## ۶- شاه " رعیت نهاد " !

شیخ، که می یافت ز قُم انتقال  
در پی تحصیل عیال و منال  
شاه، به تهران، پی حفظ مقام  
بود گرفتار خیالات خام  
هرچه از آن پیش که هی رشته بود،  
روز دگر، رشته او، پنبه بود  
حال در این بود ز سودای خام  
چندی، وارونه زند نعل یام  
خاصه که اربابش، هشدار داد  
زود ازو، سلب کند اعتماد  
یاد چو از رفته خود می نمود  
وحشت آینده، غمش می فرود  
یاد پراز خفت " بنزین پارس "  
- بازی نردی، که در آن گشت " مارس " -  
بعد که شد آلت دست " سیا "  
در جهت ساختن کودتا،  
تا پرك عصیان، دستینه کرد  
چون رخ او، جامه او گشت زرد  
کرد شبانگاه، از ایران فرار  
گشت پناهنده دیگر دیار  
گرچه سه روزی نشد از این میان  
رفت بر او بیشتر از سالیان

دستخوش و حشمت و کابوس بود  
سخت ز برگشتن، مأیوس بود  
داشت به سر، مزرعه داری کند  
در کالیفرنی - گله داری کند  
لیک خدا یاور ارباب شد  
زد به نشان، تیر که پرتاب شد .  
شد غرماً، در اثر کودتا  
عایدی نفت، میان هوا  
کشتی، می برد از ایران، مدام  
غارتی از تصفیه و نفت خام  
نیمی از آن، عاید کنسرسیوم  
نیم دیگر در ید کنسرسیوم  
تا که پس از کسر غرامات و باج  
باز دهد آنچه که ماند از خراج  
تازه از آن، سهمیه شاه را  
تأدیه می کرد جدا، در خفا !  
چند صباحی، پس از آن کودتا  
بود رها شاه، ز خوف و رجا  
ترس، که می گشت فراگوش او  
کرد در این برهه فراموش او  
سلطنت او، خطر سر نداشت  
کمترک، اندیشه ز آینده داشت  
حیف که این دوره نپایید بیش !  
هرکه شدند از پی امیال خویش  
گرچه هنر جمله ز ارباب بود،  
غارت کشور، همه جا باب بود



آنقدر این کار مُدِ روز شد  
 تا همه را آتشِ دهنِ سوز شد  
 کرد ز هر گوشه کسی ادعا،  
 نقشِ مهم، داشته در کودتا  
 معنیِ این نقشِ مهم، روشن است  
 : " هیس اچپو کردن، حق من است "  
 چون همه گشتند نمود مالِ شاه  
 ماند سرِ شه، ز نمود، بی کلاه !  
 بیشتر از هر که - ز خیلِ خودی،  
 " قافله را کرد چپو " زاهدی  
 داد به کُلِّ رفقایِ قمار  
 بهر چپاول ، قلمِ اختیار  
 پس که امیران و وزیرانِ دزد  
 باج گرفتند به عنوانِ مزد،  
 شاه، که عاجز بود از باز خواست  
 برد شکایت، بر ارباب ، راست .  
 زاهدی، از پستِ صدارت، خزید  
 پستِ " ژنو " بهر اقامتِ گزید  
 گرچه پسر، بودش داماد شاه  
 داشت به دربار بسی پایگاه  
 در " ژنو " اما پی تمهید بود  
 پیش کسان، عقده دل می گشود :  
 " حیف، ندانستم و دادم ز دست  
 فرصتی آنگونه که آمد بدست  
 گر به کفم افتد بارِ دگر  
 رشته - مرا هست قرارِ دگر

شاه به من، آنچه نشایست ، کرد  
 من کنم آن نیز که بایست کرد .  
 رست چو شه، از جدل زاهدی،  
 گشت امینی، بدل زاهدی .  
 گرچه نمی کرد چو او ، اُشْتَلُم ،  
 بود ولی عامل کنسرسیوم .  
 شاه، که می خواست حکومت کند،  
 مسند خود، مظهر قدرت کند  
 ساخت در این بین، محلل، "علا"،  
 داد به "اقبال"، سر رشته را  
 تا نبود واسطه یی بین راه -  
 رابط ارباب بود شخص شاه  
 باز ، امینی، همه می دید خواب،  
 بهر صدارت، شده است انتخاب  
 تا که به او، حکم سفارت، رسید  
 خواب صدارت، ز سر او، پرید  
 بار سفر، بست به واشنگتن  
 نار نچیده، ز سر نار بن .  
 شاه، ز نو، قسمت خود را که برد  
 قسمت آنهای دگر نیز خورد :  
 نفت که می رفت به کنسرسیوم  
 بود در آن، راتبه شاه، گم  
 "پاکت بغداد" که تشکیل شد،  
 حلقه یی از ناتو، تکمیل شد،  
 بابت دلالی آن نیز شاه  
 داشت یقین، راتبه خود نگاه

بست بسی عهد و قرارِ جدید  
تا که کند کسب، دلارِ جدید  
هرچه ز هر جا جریانِ داشتی  
چشمِ طمع، شاه، در آن داشتی .  
بر اثرِ تجربهِ نوش و نیش،  
در نظرِ مردم - از قرنِ پیش،  
زشت تر از قرضهِ خارج، نبود،  
شاه، ره قرضه گرفتن، گشود :  
رسم و ره روزِ ادارات، بود  
- گرچه اوقاف و رسومات ، بود -  
هرکه، بخواهند به مستمسکی  
جمله ز امریکا، وامی چکی .  
ایران شد پیشِ عمو، وام دار  
بابتِ آن، هشتصد میلیون دلار .  
باز به این قدر چپو، بس نکرد،  
یک تنه ، برخوردارِ تهی، حمله کرد :  
(دولتِ وابسته بی اعتبار  
بودجه بی داشت ، به کسری دچار  
تا نشود دولت او ورشکست  
شاه ، به امریکا، امید بست  
کرد گدایی، کمکِ بی عوض  
بی عوض - آمیخته صد غرض  
بود کمک ، اجرتِ خادم شدن،  
با ثمنِ بخش، ملازم، شدن  
ارتش او گشت پر از مستشار  
" ماژور" و " سر جنت " بر ارتش، سوار

شد متمرکز همه کارها  
 در "بوروی" و "واری"، چوپیک خدا  
 بر سر دولت، همه جا "اصل چار"  
 چتر نظارت زد، ارباب وار  
 تا که شد آپستنی "واری"، فاش (۲)  
 - رشوه خوری های وی و کارهاش -  
 ملك و ده سلطنتی را فروخت  
 هرچه به دهقان و ریالی نسوخت  
 بعد، ز سرمایه آن بانک ساخت  
 بانک، کنون، ساز دگر می نواخت .  
 داد به تدریج، بیوتات و کاخ ،  
 جمله به دولت، به بهای فراخ (۳)  
 آخر سر، باز درین بند وبست،  
 کاخ شمیران، که در آن می نشست ،  
 جای چهل میلیون، خالص، دلار،  
 گشت به دولت، سندش واگذار .  
 آنچه از این راه، در آورد شاه،  
 جزئی از آن بود که می برد شاه .  
 هست چنین، گوشه یی از کار او  
 بود جدا، غارت دربار او .  
 لیک کنون شاه، گرفتار بود  
 مشکل او، بیشتر از پار بود  
 نسخه که می داد به او، اصل چار  
 بود به ناکامی و حرمان، دچار  
 هرچه که می رشت شبانگاه، شاه،  
 بود سحر، پنبه آن بین راه :

- حزب ، که از بالا، تشکیل داد،  
" حزب خران " گشت از آن مستفاد  
- کرد هیاهو، که بگیرند دزد  
وانکه، بود ثروتش افزون ز مزد .  
تا که بگوید ز کجا بهره برد ؟  
بازستانند از او، آنچه خورد .  
باب شد این طنز که : گر آن شود،  
آنکه بجا ماند، سلطان بود  
- نسخه تقسیم اراضی که داشت،  
مجلس، در بوته نسیان گذاشت .  
هرچه که از کوچه " در دار " بود،  
خلق، از آن نیک خبردار بود.  
هرچه که آن نقش " عمو سام " داشت،  
خلق، بر آن معرفت تام داشت  
شاه، درین مرحله از کار و بار  
بود غریقی که ندارد قرار  
حال کسی داشت که دنبال راه،  
نامده از چاله، در افتد به چاه .  
خوب در ارتش نشده جابجا،  
بود " سیا " در صد کودتا :  
داشت به تجریش نهانی قرار  
با " قرنی " در دل شبهای تار  
راز شبانگاهی، چون فاش شد  
سخت هیاهو شد و پرخاش شد .  
پرده بر افتاد که ارباب کل،  
هست در اندیشه تغییر پل

آنکه سفر کرد به واشنگتن ،  
 بسته کمر، در طلب " نار بُن "  
 زیر و بم تازہ گرفته ست یاد،  
 تا که کند کم ز سرِ شاه، باد .  
 در جهت گرمی بازار او،  
 کاخ سفید ست هوادار او  
 محرم اسرار و مشارِ قوام،  
 یار امینی شده ، در این مقام  
 با " قرنی " هم قدم و هم نوا،  
 رفت به زندان، " حسن داریا " ( ۴ )  
 رأسِ هرم، عامل کنسرسیوم،  
 فارغ از این همه و اشتلم  
 منعزل از منصبِ واشنگتن ،  
 ماند که ارباب بگویند : چه کن .  
 شد قرنی، با حسن داریا،  
 سال نگردیده ، ز زندان رها  
 نیز امینی، ز سفر باز گشت  
 دور نویی از خطر آغاز گشت .  
 در وسطِ عرصه و گرم نبرد،  
 شاه، میان دو خطر، گیر کرد :  
 - مردم و آن نفرت بیحد ز شاه،  
 - قاصد ارباب، که آمد ز راه !  
 بود امینی، به مثل، چون کلاغ  
 آمده، در فصل زمستان، به باغ  
 گشت بلا ، مشغله پارلمان  
 شه ، نگران شد ز سرانجامِ آن

جنگِ دو قدرت که شود آشکار  
 راه، به مردم دهد و شورِ کار  
 مردمِ سر خورده به خود آمدند  
 مدعیِ حقِ حکومت شدند  
 نفرتِ مردم، همه جا شد پدید  
 دامنه آن، به خیابان کشید  
 دولتِ "اقبال"، نگویند گشت  
 نرم تنی، مصدرِ این کار گشت ( ۵ )  
 از طرفی، ساخت "سیا" در خفا،  
 بهر امینی، همه جا صحنه را  
 تا که شود مجلسی آراسته،  
 یا که شود، مجلس، پرخاسته  
 نقش "درخشش"، که درین کار بود،  
 ساختنِ صحنه آوار، بود  
 جوهرِ وی گشت پس از کودتا،  
 در جهت خدمتِ آن، بر ملا . ( ۶ )  
 زاهدی، از تهران، بی قال و قیل  
 کرد درخشش را، ناگه وکیل  
 بعد شد از نشریه "مهرگان"  
 فکر "خلیل" وید "انور" عیان  
 باشگهش، در دهه اختناق،  
 شد جهت خیلِ معلم، رواق  
 داشت ولی کهنه حریفِ دغل  
 دوسیه توطئه، زیرِ بغل  
 عاقبت الامر، به تیرِ قضا،  
 پرده بر افتاد زبیع و شرا

بر صف انبوه هزاران دبیر،  
 شد به بهارستان، شلیک تیر  
 کُشته شد آن روز اگر " خانعلی "  
 گفت وزارت، به " درخشش " بلی  
 بر اثر حادثه ، کابینه رفت،  
 بر سر کار آمد، دلال نفت .  
 شه ، که به بن بست چینی رسید،  
 پست صدارت، به امینی، رسید  
 گر چه سبک گشت کمی بار شاه  
 بود امینی، کمک کار شاه  
 تجربه اندوخته ، روباه باغ،  
 دل نگران بود ز مکر کلاغ .  
 سگه ارباب، عیاری نداشت،  
 بر سر عهد، آسان پا می گذاشت  
 داد سر رشته به دست حریف،  
 ( نسخه آماده که بودی ردیف )  
 جست شه از مشغله های گران  
 داس درو، داد به دست فلان  
 داس امینی، همه جا بی دریغ  
 کرد درو، هرزه علف ها و تیغ  
 منحل شد مجلس و در عدلیه  
 پُر شد از اهل عمل، دوسیه  
 از وزرا، وز امرای عظام  
 یافت به زندان، صف دزدان، نظام  
 از عمل دولت و این التهاب،  
 نقل " حکیم باشی " گردید باب



نوبت تقسیم اراضی رسید ،  
 شه ، وسط کار امینی، دوید  
 کرد به تهران، "حسن داریا"  
 کنگره مردم دهقان بپا  
 شاه در آن کنگره بی نظیر  
 گفت سخن با دو سه دهقان پیر  
 یا سر یک میز دو سه لقمه خورد  
 با دو سه دهقان کلان سالخورد  
 وز پی آن ، معجزه یی روی داد :  
 پر دل شه، مهر رعیت، نهاد !  
 آنکه از او ، جامعه پر منجلاب،  
 داهیه شد، داد زد از انقلاب

\* \*

شیخ، که آهنگ زیارت نمود  
 صحبت تعدیل اراضی نبود  
 دولت نو، معرکه آغاز کرد  
 نغمه تعدیل زمین ساز کرد  
 حالا، آرباب، به "دریا کنار"  
 داشت زنو، هفته بزم و شکار  
 بود درین بزم، وزیر و امیر  
 عطر زن و دود و دم دلپذیر  
 هفته یی این گونه پر از گفت و گو  
 بود ز "تعدیل زمین" پرس و جو  
 دهکده، بیگانه از این نکته ها  
 در تعب کار و طلسم دعا.

روز شمارِ سفرِ زائران  
منتظرِ آمدنِ کاروان

www.KetabFarsi.com

## ۷ - "تعدیل" و "تبدیل"

صبحِ طربناکِ طلوعی بلند  
گیسوی خورشید به دریا کمند  
آبی آرام، تنِ آسمان  
سُرخی شادابِ فلق، زیبِ آن  
خطِ افق، روشن و دریا کبود،  
ابر، تلِ آتش و بالا کبود  
جنگلِ برخاسته از خوابِ نوش  
داده به مرغانِ پُرآواز، گوشِ  
چون شنل، آویخته از دوش و بر  
خرمنی از گیسوی زرتار، خور  
شادیِ سر سبزیِ سرشارِ برگ،  
اشکِ سحر مانده به رخسارِ برگ  
پنجه علی، کرده حمایلِ تفنگ  
بسته چپ و راست، قطارِ فشنگ  
راهیِ جنگل شد و همراهِ او  
مرد و زنی چند، نه دلخواهِ او  
بر تنشان تنگ، لباسِ شکار  
بر رُخشان، از میِ دوشین، خمار  
تازی یکی چند به دنبالشان  
بوی کشان، رویِ علفِ ها روان  
جنگل گسترده بر روی دشت،  
گاه در آن چشمگکی می گذشت

مرد و زنان، پرسه به هر سو زدند  
چندین قرقاول و تیهو، زدند  
شوفر ارباب، لبِ جوی آب  
کرد بپا، بزمی پر آب و تاب  
پای گدارِ چمنِ خرّمی  
آتشی افروخت و دود و دمی  
جمله نشستند پیِ عیش و نوش  
پنجه علی گوشِ سراپا، خموش  
دور تر از آتش، جایی خزید،  
گرچه نمی دید، ولی می شنید  
خنده و خوش طبعی و فریاد بود  
جاذبه سرکشِ اضداد بود  
عشوه گری های پری لعبتان،  
موج زنان، باتفِ می توأمان  
شور برانگیخته بود و سرور  
لیک، از او، عیش و طرب بود دور  
عشرتِ آن جمع که شاهانه بود  
با دلِ او، یکسره بیگانه بود  
حسرتِ آن شادی و غوغا و نوش  
ساختِ ازو ساکتی آشفته هوش  
از زنِ شهری دلش آزرده بود  
شور جوانی به دلش مرده بود  
هوش و حواسِ دگری داشت او  
داشت به دل رازی از چاشت، او  
در پی آن بود کز آن پرده پوش  
پرده بر اندازد با گوشِ هوش

هرچه سخن بر لبِ هرکس گذشت  
جمله در حافظه اش ضبط گشت  
آن سخنان خاصه که ارباب گفت  
وانچه که در پاسخ آنها شنفت .  
عاقبت آن جمعِ طربناک و شاد  
دل به رها کردنِ جنگل نهاد  
خوب که انواعِ طرب ساختند  
خرم و خوش، جای بپرداختند  
بار و بنه هرچه بجا مانده بود  
شوفر ارباب، شتابان ربود  
نیز شکاری که ازو بود راست،  
تازه ازو ، ماهی آزاد خواست

\* \*

حالا، در خلوتِ تنهایِ خویش  
پنجه علی، در پی سودایِ خویش  
يك به يك آنها که سپردی به یاد  
چینه صفت برسرِ هم می نهاد  
تا گره مشکل خود وا کند  
راه به معنایی پیدا کند :  
- صحبت " صیرورتِ تبدیل " بود  
مشورتِ شیوهِ تعدیل بود  
- توصیه شد : ثبت شود شرکتی  
دهکده، سر مایه آن، قسمتی  
باز خرد سابقه برزگر  
بیخ رعیت کند از بوم و بر

روی عمل جانبِ دریا کند  
چند متل، تعبیه آنجا کند  
دهکده را با دو سه میدان کشتی  
خانه و دکان و خیابان کشتی  
رونق و آرایش شهری دهد  
راهی از آن جانب جنگل نهد  
جنگل را سازد ویلا و باغ  
وز همه سو جاده وتیرِ چراغ  
رسمِ کشاورزی را نو کند  
مزرعه و صنعت ، همسو کند  
" گاوسرا " را بکشد پای کوه  
دام دهد پرورش از هر گروه  
جای رعیت که رود از زمی  
پر شود از کارگر موسمی  
سود کزین کاسبی آید به دست  
هست فزون از رقمِ یک به شصت  
گرچه نمی دانست " تعدیل " چیست  
بود عیان نفع و ضرر آن کیست  
آمده بودند وکیل و وزیر  
همره ارباب، مشار و مشیر  
تا که رهی تازه محقق کنند  
حق رعیت را ناحق کنند .  
داد زد : ای وای ازین رسم و راه  
شاه دغل ، شیخ دغا، دین تباہ !  
این چه قرار ست و چه سامان کار !  
آی ! چه پستی تو ، عمو روزگار !

نی ، غلطم ، پست نئی، این منم  
کز تو نیاموختمی، چون کنم .  
کلبه شد از پرتو خورشید زرد  
باز هم اندیشه ، رهایش نکرد  
تا که سرانجام، دلش پر کشید  
از قفس کلبه ، چو مرغی پرید  
" حاج نجف " ، پشت در ، استاده بود  
سفره همسایگی آماده بود  
بر سر سفره، سخن آغاز شد  
سفره دلها، همگی باز شد  
گفته شد آنجا، همه از خوب و زشت  
آنچه که در خانه و از صید و کشت .  
تلخ ترین قسمت این گفت و گو  
بود غم نرگس و طفلان او  
یاد شد از "حیدر" و "پیشانی" اش  
حادثه کشتن پنهانی اش  
" پنجه علی " گفت ، پس از آن شکست،  
شرم ده، از قصه حیدر، بس است .  
آنچه که شد، قابل تکرار نیست  
طفل من و کودک حیدر، یکی ست  
نیست اگر سایه حیدر بجا،  
هست بجا ، پنجه قدرت ، مرا  
وای ، اگر شیخ، خطایی کند  
زندگی خویش فنا می کند  
مویی اگر از سرشان کم شود  
دهکده بر شیخ به ماتم شود .

تا سرِ شب بزم سخن گرم بود  
لحن سخن گفتنشنان، نرم بود  
شب که سراز دامنِ دریا کشید،  
گشت یکی، سرخ و سیاه و سفید  
پنجه علی، جانبِ دریا چمان،  
قایق را داد به آب روان  
رشته سگان، ز زمین واستد  
در دل تاریکیِ شب دور شد  
فجر که از دامن مشرق دمید  
در افق افتاد شیارِ سفید  
چون همه شب، پنجه علی، بی صدا  
قایق را کرد به ساحل رها  
لیک نه از سایه خود داشت بیم،  
نی زبهم خوردنِ بال نسیم  
شوفرِ ارباب، "قرق" کرده بود  
سایه ژاندارم هم آنجا نبود  
صید "به دستوری ارباب" بود  
مختصِ سوقاتیِ احباب بود  
روز که بر دهکده گسترده شد  
پنجه علی، رهسپرِ جاده شد  
او، که ز اوضاع دل آزرده بود،  
نیم شبان، عزمِ سفر کرده بود  
شهر، اگر غربتِ دلگیر داشت  
خرجِ گران، گردنِ او می گذاشت  
در عوض، از محنتِ ده دور بود  
مرد، ز بیگاری، معذور بود



خفت جان‌کندن در روستا  
بود ز آزادی شهری، جدا .  
از طرفی در پی کاری خطیر  
بود سفر کردن او، ناگزیر  
باید آن راز که در سینه داشت  
با کسی آنرا به میان می گذاشت  
"پویه"، که حیدر، به وکالت گزید  
خوبتر از هر که، به ذهنش رسید  
باید می گفت به او هرچه بود،  
نکته به نکته، همه گفت و شنود  
تا که مگر "پویه"، بنهفته‌ها  
کشف کند یک به یک از گفته‌ها  
پیشتر از شیخ، سخن رفته بود  
وز عمل وقف، که شرعی نبود  
وحشت نرگس، سخن تازه‌یی ست  
پویه، از آن هیچ خبردار نیست  
باید می گفت به او سربه‌سر  
تا ز دو پوپک، بکند دفع شر  
جاده، سر پیچ به پایان رسید  
شهر شد از محور میدان پدید  
پنجه علی، گشت چو تیری رها  
با موتور گازی در کوچه‌ها  
گرچه خودش هیچ توجه نداشت  
بر اثر حیدر، پا می گذاشت

\* \*

روز شد و روزِ دگرهم گذشت  
پنجه علی، تا که به ده باز گشت  
داشت به سر باز هوایی جدید  
کاش به یکباره ز ده ، می برید  
شهر ، اگر چند زده ، دور نیست  
حیف که کوچیدن مقذور نیست  
شهر، فقط طالب سرمایه است،  
مایه او نیست بجز کار دست  
گرچه سرش باز پُر اندیشه بود  
خاطرش آشفته ، چو رفتن نبود  
حال خبر داشت که "تعدیل" چیست  
معنی "صیوررت" و "تبدیل" چیست  
پویه، به او، دانش بسیار داد  
گفت به او، آنچه که خود داشت یاد  
کرد بسی نکته بیان از رموز  
داد به وی ، دانش اوضاع روز  
کشمکش نفت و حضور "سیا"  
با هدف توطئه کودتا  
شاه، که بایاری آیات قم  
گشت کمر بسته کنسرسیوم  
نقش امینی ، که پس از "قال" نفت،  
شد همه جا، شهره به "دلال نفت"  
داعیه خلق که شد پایمال،  
مزد خیانت، که نصیب رجال  
وحشت و رعبی که فضا را گرفت  
قدرت شه، تا که ز نو پا گرفت

موج جدیدی که رهش و اشدست  
باز "سیا" گرم تقلا شدست  
شهر، که پر مشغله و ماجراست  
ده، که ازین مشغله، راهش جداست  
پویه، به او گفت : چهل سال پیش  
حزب دموکرات، در اهداف خویش  
فاکتور تقسیم اراضی، گذاشت،  
ویژه دهقان، که زمینی نداشت  
بعد، "رضا خان" که به قدرت رسید  
شد ستم و محنت دهقان، شدید  
قدرت اربابی ده، کرد گل  
گشت "رضا خان" خودش ارباب کل  
حال، که گردیده، زنو روزگار  
وضع شه و دولت او، گشته زار  
از غم دهقان نه، که در حفظ شاه  
کرده "سیا" طرح نوی رو به راه  
ورنه، امینی که خودش مالک است،  
از چه کمر در پی تعدیل بست  
صحبت تعدیل زمین، حقه یی ست  
دولت را، جرأت "تعدیل" نیست  
معنی "تعدیل زمین"، روشن است  
آن که کند کشت، ازو، خرمن است  
هرکه نسق دارد در روی خاک  
حق نسق، دارد بر روی خاک  
مجری قانون، به وکالت ازو،  
همره ارباب کند گفت و گو

گیرد از ارباب ، زمین با بها،  
باز گذارد به رعایا، جدا  
گر شود افسانهِ تعدیل، راست،  
قصهِ تبدیلی، حدیثی جداست  
مالك و ارباب، ز روی صواب،  
هست مخیر، که کند انتخاب  
جای پذیرفتنِ تعدیلِ ملك،  
حقّه قانونیِ تبدیلیِ ملك  
باز خرد در ده، حقِ نسق  
قطع کند رابطهِ ماسبق  
کوچ دهد عدهِ مآزاد را  
حفظ کند ساکنِ منقاد را  
ساکنِ ده، کارگرِ ده شود  
دستِ وی از حاصلِ کوتاه بود  
هست کنون، نقشهِ اربابِ تو  
چارهِ کاری که بود در گرو  
پنجهِ علی، خوب که سنجید، دید  
فاصله‌ی هست درین جا پدید :  
هرچه که اربابِ شریرِ دغا،  
بود پیِ فرصت و واقع‌گرا،  
پویه ، که از سابقه آگاه بود  
بی خبر از پیچ و خم راه بود  
مانده میانِ دو حریف، از دو سو :  
دشمنی و دوستیِ روبه رو  
داشت رهی از ره ارباب دور  
بود ره پویه، به دریای نور

پویه، که پردانش و بی تاب بود  
کاش به هشیاری ارباب بود .  
پنجه علی، این همه تشویش داشت،  
شهر ولی مشغله خویش داشت .  
گرچه بسی بود گرفتار ده  
ماند زده، غافل و از کار ده  
آنچه که می خواست، اساسی نبود  
منشأً تغییر سیاسی نبود

\* \*

شام ، که برخاست ز دشت کبود  
پنجه علی، دیگر در کلبه بود

## ۸ - بهای زیارت

طی دو هفته سفرِ کاروان،  
گشت بر آن جمع، به سرعت زمان  
در حرم و صحن و نماز و دعا،  
در صفِ روزانهِ مهمان سرا،  
شیخِ تقی، جلوهِ بسیار کرد  
خصلتِ گستاخی او کار کرد:  
خانهِ زواریِ جنبِ حرم  
صحن و حرم، زیرِ قدم، دم به دم  
با قدمِ صدق و طوافِ پدی  
مرد و زنِ دهکده شد مشهدی  
در پیِ یک نامه و چندین پیام  
قافله برگشت ز دار السلام  
پیشتر از آن که رسد کاروان  
بهرِ برانگیختنِ مردمان  
مرد شبان، از رمه کدخدا  
کرد دو پروارِ مناسب، جدا  
داد به ده، گردششان، صبح و شام  
تا کند آرایش خدمت، تمام  
قافله مشهد کز ره رسید  
در قدمِ قافله شان سر برید  
شیخ، که می آمد در ده فرود  
موکبِ ارباب، زده، رفته بود

شیخ، ز یک نظره بر انبوه ده  
 یافت، دگر گونی حاصل شده  
 گفت به دل: این، نپذیرفتنی ست  
 در "همچ" آن شور که می خواست، نیست  
 اشک نه، زاری نه، اندوه نه،  
 هیچ نشانِ غمِ انبوه، نه!  
 بانگ بر آورد که: ای غافلان!  
 آمده از کوی رضا، کاروان  
 در قدمِ زائرِ موسی الرضا،  
 این همه خندیدن و شادی، چرا!  
 صبح و شب، از عرش برآید فسوس،  
 در غمِ تنهاییِ شمس الشموس  
 شامگهان، فاطمه، با آن شکیب،  
 گرید، بر مدفنِ شاهِ غریب  
 حال، شما، شیعهِ مولا علی،  
 در طلبِ زائرِ آلِ نبی،  
 در عوضِ گریه و ذکرِ ثنا،  
 خنده به لب، قهقهه زن، مرحبا!  
 خواند سپس شیخ به شور و نوا،  
 تعزیه ضامنِ آهو، رضا.  
 وسوسه شیخ، ز نو جان گرفت  
 روضه او، اشک فراوان گرفت  
 همره آن صیغه که آورده بود،  
 شیخ، به کاشانه خود رو نمود  
 روز و شبی چند ز اعیانِ ده،  
 بود بپا، سفره میدانِ ده

تعزیه و نوحه و غوغا و شین،  
 آخرِ سر، سرِ نعره زدن : یا حسین !  
 شیخِ درینِ معرکه، سالار بود  
 از همه خُلق، طلبگار بود .  
 کم کمک، این شور ، به آخر رسید  
 زحمتِ روزانه ز نو سر رسید ؛  
 باز "نشا" کردن از بامداد،  
 خسته تن از تابشِ باران و باد  
 باز روان گشتن در بیشه زار،  
 با رمه ، بر دامنه کوهسار  
 باز رهاگشتن در پهنشدت،  
 در پیِ ورزیدنِ انواعِ کشت  
 باز به جنگلِ پیِ هیزم شدن،  
 هرگله یی " کوره زغالی " زدن  
 آنچه ز الوار که گردد جدا،  
 شاخه و سر شاخه مانده بجا  
 سوختن و شعله بر آفروختن  
 بهرِ شتا، آتش اندوختن  
 پس به سرِ شانه نهادن جوال  
 بار زدن در کامیون ها زغال  
 از سرِ تل ، تا سرِ جنگلِ خموش،  
 تخته و الوار کشیدن به دوش  
 صبحدمِ روشن و شامِ کبود  
 زندگیِ دهکده ، این گونه بود

\* \*



" شرکت امداد زیارت " ، ولی  
 بود گرفتار جدالی خفی  
 شیخ تقی داشت نهان، بارها  
 با شرکا، کشمکش و ماجرا  
 دفعه آخر که نشستند باز  
 شیخ، پس از نقل حدیثی دراز  
 بابت هرکار که در کاروان -  
 کرد طلب، از شرکا، مزد آن  
 حاج قلی، ارزش و امی که داد  
 با طلب شیخ، برابر نهاد  
 بعد به او گفت : " برو ! شیخنا  
 باز مکن زیپ دهان مرا  
 - هرچه که کردی تو ز هرچا خرید  
 حق قدم کردی بر آن مزید  
 - هدیه و سوقات که می گشت ساز،  
 " حق " به تو می داد فروشنده باز  
 - خانه زواری جنب حرم،  
 بود به دلالی تو لاجرم ...  
 آنچه گرفتی تو، حسابش بجاست  
 حضرت عباس، شریک کجاست ؟  
 شیخ به او گفت : " بترس از خدا،  
 خلط مکن ، مزد مرا با ربا  
 کار حلالی ست که من کرده ام  
 بدعتی از خویش نیاورده ام !  
 هست خدا ناظر اعمال من  
 دوز و کلک نیست در افعال من

شیخ تقی کرد چنان داد و قال  
تا سپر انداخت حریفِ جدال  
حاج ولی، واسطه شد بینِ شان  
داد ره صلح و سلامت نشان  
گفت: "چه دعواست میانِ شما!  
می دهد این بهره، رعیت به ما  
بر سر تقسیمِ غنیمت، چرا  
این همه سر سختی و چون و چرا!  
هم قدمی نیست اگر بینِ ما،  
به که شویم از هم، حالا جدا،  
نفع و ضرر هرچه، قراری نهیم  
فیصله کارِ شراکت دهیم  
شیخ، پیِ زندگی و کارِ خود  
آتشِ ما نیز به انبارِ خود...  
از دو طرف خشم و غضب، پا کشید  
کار به تحبیب و مدارا کشید  
چند رقم از طلبِ شیخ، کاست  
شد طلبِ حاج قلی، نیز راست  
در دلِ شان، رحمتِ یزدان دمید  
ملعنّت و طعن، به شیطان رسید!  
الغرض، آن گاه، بدونِ شتاب  
خرجِ سفر گشت به دقت حساب  
حاج قلی، دفتر و دستک گشود  
بهر طلب، چل "پته" صادر نمود  
چل پته، بر عهده زوآر بود،  
شرکتِ امداد، طلبکار بود.

" شرکت امداد زیارت " چه زود،  
منفعت چارو يك آورده بود !  
شیخ که می رفت برون با ادا،  
طعنه زنان، گفت به او، کدخدا :  
" در سفر بعد به امید حق  
صیغه کنی خوبتر از ماسبق ! "  
شامگهان بود که پیر کبر و باد  
از در خانه به درون پا نهاد  
دید که در خانه عجب محشری ست  
لیک زن صیغه او، خانه نیست  
نقل شد : آن روز هم از صبح زود  
شیخ که از خانه برون رفته بود،  
صیغه او، عازم گرمابه شد  
ظهر شد و شب شد و پیدا نشد  
شیخ، سراسیمه به پستو دوید  
داخل پستو، همه جا سرکشید  
بعد یورش برد به تاق اتاق  
کرد تجسس، کتب روی تاق  
جلد کتابی - که مفاتیح بود -  
شیخ، به تمهید، جدارش گشود  
تیره تر از شب شد سیمای شیخ  
رعشه در افتاد به لبهای شیخ  
از سفر، آن پول که آورده بود  
داخل این جلد نهران کرده بود  
حال ، به يك نظره که انداخت، دید  
- دید و به چشمش ز غضب خون دوید -

مبلغی از پول سر جاش نیست  
نیک هویداست که این کار کیست  
نه سر پرگویی و اظهار داشت  
نه دل لب بستن و انکار داشت .  
طعنه پر خنده که زد کد خدا  
معنی آن بود کنون بر ملا  
یک سره از کلبه برون شد چو باد  
پشت در خانه او ، ایستاد  
منتظرش بود مگر کدخدا ،  
خنده به لب، گفت که : آشبخ، ها !...  
شیخ چلانید گریبان او  
چشم فرو دوخت به چشمان او  
گفت : تو کز قصه خبر داشتی،  
در جریانم زچه نگذاشتی ؟  
گفت : به جان تو و جان "علی"  
تازه خبر داد به ماهم "قلی"  
جیب مهیاست، برو پاسگاه  
صیغه گم گشته از آنجا بخواه  
شیخ، ز نومیدی آهی کشید  
داد زد : این عایشه از من چه دید !  
رفت، جهنم - که شود گور و گم،  
برد ولی حصه آیات قم  
آخ که این ماچه سگ فاجره  
زیر و زبر کرد مرا، یک سره !  
جیب، روان گشت و در آن، کدخدا  
داشت به زحمت بغل شیخ، جا

دفتر ژاندارمری و پاسگاه  
بود کمی دورترک، نبش راه  
شیخ سخن گفت به لحنی مزید  
نایب ژاندارم، به دقت شنید  
بعد به تعذیر، تکان داد سر  
گفت ندارد ز ضعیفه، خبر  
داند این قدر که در بامداد  
پیر زنی بر سر راه ایستاد  
ماندن او، وقت زیادی نبود  
برد مینی بوس، و راه صبح زود  
"ممد ژاندارم" که پرسید از او،  
گفت: بود عازم قم، با وضو  
حال اگر قصد شکایت، بجاست،  
نایب، آماده امر شماسست  
ورنه که اغماض، ز کارش کنید  
پیش خدا، مظلومه دارش کنید  
شیخ، سر عفو و عنایت نداشت،  
نامه به عنوان شکایت، گذاشت.

\* \*

روز دگر، نایب، از ماجرا،  
داشت سخن با پسر کد خدا  
گفت: زن صیغه، به قصد پناه،  
یکسره آمد به در پاسگاه  
خواست که از بند، نجاتش دهیم  
زندگی اش را، به زکاتش دهیم!

بود پیشیمان، که چرا گول خورد  
شیخ چو شیطان، سرش از راه برد  
شیخ که در صحن، عنانش گرفت  
غول بیابانی، جاننش گرفت  
بود دو روزی که توانی نداشت،  
در ته سفره، کف نانی نداشت  
سخت از آن غول، دل آزرده بود  
لیک شکم، میل غذا کرده بود  
گشنگی و فقر، اگر می گذاشت  
او هوس آمدن ده نداشت .  
آمد و آن کلبه تاریک، دید  
وضع زن شیخ، ز نزدیک دید  
فقر و عذابی که در آن کلبه هست،  
از ستم شیخ تقی، ریشه بست  
گرچه خودش، دیو صفت می خورد،  
جیره، برای زن خود می برد  
می طلبید، بابت نهار و شام  
روزه و قرآن و نماز مدام  
روز، سگ هار، که زن می درد  
شب که شود، بین دو زن، می چرد .  
گرچه بود فقر، به جان نیشتر  
خست شیخ است از آن بیشرتر...  
گفت : سه ماه است که خون می خورم  
گر نروم، ره به جنون می برم  
عصر، که ماهِ نو سر می رسد  
صیغه ام از شیخ، بسر می رسد

گر نشود صیغه من منقطع،  
 باز شود شیخ از آن، منتفع .  
 فاحشگی کرده نصیبم خدا،  
 قید کنیزی به دو پایم، چرا ؟  
 دین، به من دارد سیصد تومن،  
 وجه نود روزه صیغه شدن  
 صد تومن از جلد کتاب دعا،  
 برده ام و خرج سفر بس مرا  
 باقی آن، سگ خور این دیو قم  
 غول سیه چرده بی شاخ و دم .  
 از تله شیخ، نجاتم دهید  
 یا غُل و زنجیر به پایم نهید ...  
 ممد ژاندارم، به او داد جا،  
 گفت : بمان يك دو شبی پیش ما،  
 گرچه بسی چوب ستم خورده بود  
 نشمه بدبخت، پری بد نبود  
 شیخ که آمد به شکایتگری،  
 بود پس پرده، پی دلبری  
 صبح، به همراه اتوبوس شرق  
 رفت زچالوس ، به تهران، چو برق  
 می روم امروز که زن، گم شده،  
 از پی تحقیق محلی، به ده ...

\* \*

هفته و مه بر ده این سان گذشت  
 بی که دگرگونه شود سر گذشت .

دهکده، هرچند که گردآب بود  
لیک به آرامش مردآب بود  
حاج قلی، کز شیخ، آزرده بود،  
بر هنر شیخ، حسد برده بود  
گاه گذاری به طریق مزاح،  
مسخره می کرد که : " یا ذوالجناح !  
آب، که آن مؤمن در شیر کرد،  
دیدی، در گله چه تأثیر کرد ؟ ! "  
شیخ قوی هیکل پر هیمنه  
می زد با قهر به حاجی تنه .  
تا که سفر کرد به قم، ناگهان،  
بی خبر و مشورتِ دوستان ..



## ۹ - توکلِ ده

شیخ به قم رفته، سه روزی نبود  
دهکده از زحمتش، آسوده بود  
نقلِ شبِ دهکده، شد کار او  
چاشنیِ لودگی، اسرار او  
شیخ که می رفت، مگر برده بود  
آنچه که در خاکِ نهان کرده بود  
حال به شوخی، همه جا، گفت و گو  
بود ز پستویِ زغال و سبو  
کم کمک این شوخی گنج و زغال،  
داد به یارانِ زیارت، مجال :  
جمعِ زنان، در نخِ رفتارِ شیخ  
شکوه گر هیزی بسیار شیخ  
شوخیِ مردان، ز اداهای او  
از کلك و رندی و هی های او  
شد " ر " و " مد " الف " گفتنش،  
معرکه خُر و پُفِ خفتنش :  
" سر نه، کدو تنبلِ مازندران،  
حلقه دزدان را، قد نردبان  
پاچه بزی جای دو ابرو، ردیف  
ریشِ سیه، چوتکه چرب و کثیف  
چشم، که چون کاسه خون، سرخ بود  
خیره، ز اندازه برون می نمود

بینی منقاری تیز و دراز  
 گردنِ افراشته مانند غاز  
 دست درازش، به گرفتن دلیر  
 منتظر ست تا که بگوید : بگیر !  
 شیخ به این هیبت و با این عبا،  
 با " کلم " روی " کدو " داده جا،  
 راه نمی رفت، که می زد شلنگ  
 چند قدم پیشتر از ما - مشنگ !  
 دست ، کمان کرده به شالِ کمر  
 بی که نگاهی بکند پشت سر،  
 با حرکاتی همه ارباب وار،  
 مشغله می کرد پی هم قطار :  
 - ذکر و نماز و طلبِ مغفرت،  
 دسته کنید از جهت آخرت  
 - تا وسط ظهر، دمِ یا حکیم،  
 بعد بگیرید دمِ یا رحیم .  
 در حرمِ حضرت و دور ضریح  
 بین زنان، با کلماتِ فصیح ،  
 دست بر اندامِ نسا - تا به ناف،  
 هروله می کرد به رسم طواف !  
 بود سرِ چانه زدن رسمِ او  
 گاهی درگوشی و گه های و هو .  
 خلق که از شیخ کلك خورده بود  
 پی به ریا کاری او برده بود  
 طبعِ ده، اما سرِ دعوا نداشت  
 جز سرِ تسلیم و مدارا نداشت

گاه گُداری به طریقِ شهود،  
 کشفی، از زاویه، رخ می نمود  
 لیک به طنزی که چو او می شنید  
 "من نشنیدم" را بر می گزید  
 شیخ که از مضحکه، ایمن نبود  
 گفت به تعریض، خبر آنچه بود :  
 - غیبتِ مؤمن نکند مؤمنی  
 گرچه بود قدرِ سر سوزنی  
 چه هوسِ غیبتِ مؤمن پزی،  
 چه جسدِ مرده به دندان گزی  
 آیه یی از قرآن شاهد گرفت  
 تا شود از پایه و پی، بند سفت .  
 دهکده از زمزمه خاموش شد  
 آنچه که می گفت فراموش شد  
 رابطه باشیخ، در اندیشه ها،  
 بود همان رابطه با کدخدا  
 این یکی از ترس خدا و رسول  
 آن یکی از بابتِ ارباب و پول  
 ده، همه جا حالت تسلیم داشت  
 اهلِ ده از دولت و دین بیم داشت  
 بیمِ نهان مانده در اعماقِ جان  
 در رگ و پی رفته و در استخوان  
 دولت و دین نیز به این اعتبار،  
 گشته همه عمر به دوشش سوار  
 سنتِ تسلیم و قبولِ گناه  
 حاصلِ دین بود و نظامات شاه

گه که به ندرت کسی از روستا  
می شد از چنبرِ سنت رها  
دهکده را کوچ کنان می گذاشت  
یا سرِ خود بر سر آن می گذاشت  
در دهی این سان که پر از بیم بود  
پنجه علی، دشمنِ تسلیم بود  
گاه ، کم و بیش خبر ها که داشت،  
با تک و توکی به میان می گذاشت  
یا ز خبر ها که زده می شنید  
پرده تزویر و ریا می درید  
تازگی از شهر - که پر برده بود -  
رادیوی کوچکی آورده بود .  
روز که می گفت به دریا سلام  
رادیو می داد خبرهای عام  
آخر هر هفته که در شهر بود  
پویه ، همه مشکل او، می گشود .  
حال یقین داشت که برنامه یی ست،  
نغمه تعدیل زمین ، قصه نیست .  
موعظه "راشد" از رادیو  
نقشِ آمینی، که شده پشت و رو  
خیلِ امیران و وزیران، ردیف  
راهی زندان شده و توی "قیف" !  
نطقِ شه و دم زدن از انقلاب  
- نوع سفیدش، که بود عینِ آب -  
این همه صف بندی ، بیهوده نیست  
مرحله پی شدنِ نقشه یی ست .